



WWW.98IIA.COM

طراح: کوثریبات



به قلم: زهرا رضایی
نگار



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مشکلات زندگی هر کسی به اندازه ظرفیتش، به اندازه تحملش...

وقتی یکی از درداش واست میگه، نگو خوشی زده زیر دلش... نگو اگه زندگی فلانی رو داشت چی کار می کرد.

شاید اون درد یا اون مشکل کوچیک باشه، اما امونشو بریده که به زبون اومده!

وقتی یکی از درداش واست میگه، نگو چی بگم والا... بگو: «می فهممت» درسته که نمی فهمی ... یعنی نمی تونی بفهمی دردی رو که تجربه نکردی... ولی بگو می فهممت! حداقل فکر میکنه تو هم اون درد رو داشتی و فقط خودش نیست که اون رو تجربه کرده.

دل داری دادن که هیچ، کاش حداقل یاد بگیریم چطوری به درد دل دیگران گوش کنیم

به نام حضرت قسمت...

تارموی رو از کنار شقیقه های یخ زدم کنار می زنم و با چشمای پرازاشک و پاهای لرزون به سمت جلو حرکت می کنم... شناسنامه ی مچاله شده ی تودستم با فشار بیشتری می فشارمو تو دلم به زمین وزمان بدویبراه میگم..

بی پناهی همراز

آره اینم قسمت من از سرنوشته... قسمتی که خودم باعثو بانیش بودم....

جرم عاشقی حکم تقاص پس دادن بود

تقاص عاشقی

تقاص دل شکستن... تقاص خود رای بودن و مغروریت بود

گونه هام از سوز سرد باد پاییزی به گز گز می افتن

گوله اشک گرمی سرمی خوره وبه گونه ی یخ زدم گرما می بخشه...

چقد خام بودم... چقد بچگی کردم... کاشکی زمان ب عقب برمی گشت

ای کاش... کاش هامون ای کاش نمی شدن...

جلد شناسنامه رو بیشتر فشار میدم... کینم رو روش خالی می کنم

کجا دارم میرم

من که دیگه جای روندارم برم

اون موقعه ک این تصمیمی گرفتم باید فکر الانو می کردم

زانو هام خم میشه خم و خم تر تکیمو به دیوار میدم... سرمی خورم ومی شینم یه گوشه..

بغض نداشتم

خالی بود... تهی از همه چیز... فقط بی صدا وبدون هق هق گوله اشکای گرمی هر چندباری سرمی خوردنو شال

مشکیمو تر می کردن

....با صدای زنگ گوشیم... صدای مردی تو گوشم به نجوا دراومد

بابا... برگرد خونه... توهنوزم دختر همین خونه هستی....

بی پناهی همراز
قسمت دوم از نگار

۲سال قبل

باعجله کتونی های براقمو از پام دراوردمو وارد خونه شدم

-مامان....مامان...

مادرم سراسیمه از اتاق بیرون زد...چته دختر...سگ دنبالت کرده مگه؟؟

به نفس نفس افتاده بودم

ماما...مان....

لیوان اب خنکی رو به دستم داد....چته دختر..بخور..بخور تااروم بشی

لیوانو یه نفس خوردم...به تهش ک رسیدم به سرفه افتادم..

دست محکم مامان روپشتم قرارگرفت وچندباری به ارومی ب پشتم زد

نمیری یهو...خنده ی شیرینی کردوگفت..نکنه خبrazدواج مریمو شنیدی ک انقد خوشحالی

دستمودور گردنش حلقه کردم..رونوک پایستادم تا بوسه ی به گوش بزنم..آی جانم مامان باهوش

-خوبه خوبه کم نمک بریز..برو لباساتو عوض کن ک شب مهمونیم

وای مامان..اصلا باورم نمیشه...مریم...مریم دیونه ی خودمون قراره عروس بشه..آی جانمی جان

همنجور که ب سمت اتاق می رفت..سرشو با خنده تکون می دادوگفت..کی بشه تو بله بگی من ازدست تو راحت

بشم

-ماماااااان

(-به شوخی...ای یامان...برو ببینم

اخماموتوهم کشیدم..کولمو برداشتموسمت اتاقم رفتم..

بی پناهی همراز

باخودم غرمی زدم... آره همینم مونده بله بگم بشم زن یه پسرمامانی... جلوی آینه ایستادموقیافمو کج وکوله کرده... ا
ا... ببین توروخدا حیف من نیس... بااین قیافه ی خواستنیم..

ته دلم خندید... اره چقدم قیافت خواستنیه

هرکی ندونه انگارخواستگارا صف کشیدن جلوی در به التماس افتادن ک جان جدت ای نگار خوش سیما بیا زن ما
بشو

ابروهامو تابه تا کردم و همچنان باخود شیفتگی گفتم... من زن شما نمی شم...

صدای مامان دراومد....

-نگار... نگارررر... بسه چقد باخودت توهم می زنی... بیا نهار ازدهن افتاد

لبام پایین افتادوگفتم؛ حالا شدیم توهمی مامان خانوم...

داد زدم..

باشه اومدم چندلحظه بصبر...

باعصبانیت؛؛ نگارررر

باترس جوابشو دادم؛ چیه مامان جونم ب لبم رسیدکه

صددفعه نگفتم درست حرف بزن

خنده ی مستانه ای سردادم... آی چشم چشم عسلی.. خوشگل خانوم.. هرچی شما فرمان بدین... قسمت سوم..

بعداز نهار وحموم..

سروقت کمدم رفتم.. دنبال یه چیز خوب می گشتم..

یه دست ماکسیه براقو بیرون اوردم

جلوم گرفتمو روبه روی آینه ایستادم... لبامو غنچه کردم وگفتم..

بی پناهی همراز
نه به درد نمی خوره

پرتش کردم سمت دیگه

یه تونیک صورتی سفید بیرون اوردم...

اینم نه زیادی کوتاهه

همنجور که داشتم لباسارو بهم می ریختم

یه تاب بلند بنفش با یه کت کوتاه سفید پیدا کردم

آ...این بهتر از همس

تندی پوشیدمش..قدش تا سر زانو هام بود

چرخی زدم

خوبه بابا مگه جشن نامزدیه من

قری به گردنم دادم...والا بابا

موهامو خشک کردم

خیلی ساده بافتمش ..یه آرایش کوچولو هم کردم

بابام از آرایش زیاد خوشش نمی اومد...نگام به خودم افتاد...حقم داره دختر و چه به آرایش غلیظ

ته دلم قلی ویلی افتاد...چی میشد یه کم دیگه این رژلب بی صاحبو بیشتر می مالیدم...یا یه خط چشم پهن ترمی کشیدم

یاد قیافه ی بابا افتادم با دلخوری کوبیدمش به رومیز و گفتم

جهنم

بزار رو دستش به ترشم..

بی پناهی همراز
کشوی بغل تختمو باز کردم

اهل پوشیدن کفش پاشنه بلند نبودم.. خودم خدای پاشنه بلند پوشیده بودم...

والا باین قدی ک من دارم... وقتی یه پاشنه ۵ سانتی هم بیوشم حس می کنم همه رو از بالا دارم نگام می کنم

همه میشن کوچولو کوچولو

بلندخندیدم... خوب به من چه اونا کوتوله افریده شدن

یه صندل پاشنه کوتاه برداشتمو توساکم گذاشتم

چرخی دور زدم

خوب شده بودم

از سرمم زیادی بود

قسمت چهار

همراه خانواده ی گرامم

شامل پدر و مادرو یه آبجی کوچولو

البته بگما

یه داداشی هم دارم که زن گرفته... یا بقول مامان شوهرش دادیم رفته خونه ی بخت

وارد مجلس شدیم

جشن نامزدی خونه ی عزیز جون بود

عروسم مریم بود

مریم ۲۲ ساله قد مثل سرو چشم ابرو تیره... با اخلاقی فوق اروم.. اما به شدت دوست داشتنی

بی پناهی همراز
در بعضی مواقع هم میشد خانوم معلم..بس که درس اخلاق می داد به همه

مریم دختر خالم بود...خاله نرگس

زنی مهربون و تنها

شوهرش چندسال پیشا بر اثر تصادف فوت کرده بود

یه پسر م داشت

به اسم...

ولش کن حتی دوس ندارم اسمشو بیارم

با صدای نگین

خواهریم...از فکر و خیالاتم دراومدم...به سمتش نگاه کردم

-چیه نگین؟؟

دستمومی کشید..بیا بریم اجی لباسمونو عوض کنیم چقد فک می کنی

اخمی کردم...همینم مونده بود تو بهم بگی چقد فکر می کنم

سرمو تکون دادم تا خیالات بپره

امان از این خیال بافی

شده کل زندگیم

یاد حرف مامان افتادم

بهم می گفت توهمی...حقم داشت

زیادی خیال بافی می کردم...زندگیمم با همین خیالات قرار بود بسازم

اطرافمو نگا کردم

بی پناهی همراز
مامان کجا غیبش زد یهو

بعد از تعویض لباس

رو تنها صندلی ک توپذیرایی بود نشستم

خانوما بالا مشغول چیدن سفره ی عقد بودن

سوهان ناخونمو برداشتمو مشغول شدم.. حوصله ی خاله زنک بازی نداشتم.. مرداهم مشغول چیدن میزو صندلی تو
محوطه ی پشت خونه بودن

با صدای بم و مردونه ای سوهانو تومشتم فشردمو سرمو به عقب برگردوندم

هنوزم بامتانت و خجالت حرف می زد

بادیدنش سوتی زدم... اوه آقارو خوشتیپ کردی جناب..

خنده ی بامزه ای کرد.. صورتشو صافو صیقلی کرده بود

کت شلوار ابی روشنی به تن داشت

خیلی رُک گفتم.. نکنه قراره از کسی دل ببری امشب که انقد خوشتیپ کردی پسرمامانی

سرشو بلند کرد.. چشماش نشون می دادک دلخور شده

بیخیالی گفت؛ خوبی دختر خاله.. چرا اینجا نشست

چرا رفتی بالا

سوهانو توجیبم گذاشتم.. آدامسو باد کردم و بعدش بلندتر کوندم... و گفتم؛ حسش نیس

با دلخوری به حرکت نگا کرد

اگه مامان بود بخاطر این کارم سرم روتنم نبود الان

تودلم زمزمه کردم اگه بود الان بهم می گفت خیلی

بی پناهی همراز

گستاخی نگار

قسمت پنجم

من ومن کنان گفت... فک کردم رفتی بامریم اینا آرایشگاه

سوهانودراوردمو مشغول شدم

بی اهمیت گفتم

نه.. نیازی نمی دیدم برم

صدای تودلم گفت. نیاز نمی دیدی بری یا کلاس بی خود می زاری

چنگی ب افکارم زدم

سردلم دادکشیدم وگفتم. نیازی نمی دیدم تا برم

اروم گفت. آهان... یعنی... حق داری... نیازی نمی بینم بری آرایشگاه چون خو...

نذاشتم حرفشو کامل کنه وگفتم. کاری نداری میثم؟؟

به خودش اومد... چطور؟؟

اخه یک ساعت داره فک بی خود می زنی کاری نداری بامن؟؟

اب دهنشو به سختی قورت داد

دلم دادکشید دختره ی بی ادب..

چشم غره ی نثار افکارم کردم

-با خجالت گفت، نه اگه میشه یه سربری بالا مادرمو.. یعنی خالتو صدابزنی

-همین؟؟

بی پناهی همراز

دوساعته داره مخمومی خوری خوب ازاول بگو

ازجام بلندشدم..نچرخیده گفتم..چرا خودت نمیری نمی خورنت ک همه فامیلن دیگه

محکم گفت؛ممکنه حجاب درستی نداشته باشن

پوزخندی ب چشماش زدم...برو پسر حاجی خیره سرت نامزدیه آبجیته حیا میا کیلو چنده

سرش پایین انداخت

ابروهای بلندومشکیشو توهم کشیدو گفت صدامی زنی یا ...

پریدم وسط حرفش یاچی؟؟

-یا ازکسه دیگه ای درخواست کنم؟؟

نیشخندی زدم...خوب بابا التماس نکن الان صداهش می کنم

نگاشو ازم گرفت

کراواتشو شل ترکرد..انگار به اکسیژن بیشتری نیاز داشت

اروم اروم سمت بالا رفتم بدون در زدن وارد شدم..بادیدنشون خنده ی به لبم اومد سفره رو چیده بودن ومشغول

نظردادن بودن یکی می رفت روصندلی می نشست یکی اینه رو تکون می دادیکی ریسه هارو وصل می کرداروم

سلام کرد

چهره ی مهربون خاله اولین نفر به سمتم برگشت

به به ببین کی افتخار داده...نگار جان نمی خوام بیای بالا مثلا نامزدیه بهترین دوستته دخترخواهر جان

قسمت شیش

لبخندی زدم...عادتیم بود به همه از بالا نگاه می کردم

بی پناهی همراز

بوسیدمشو گفتم

خاله نرگس پسرت باهات کار داره

-اوا چرا نیومد بالا

-شونه ای بالا انداختم

لابد ترسید یکی رو بزور قالبش کنید بس که پسرتون باحجب و حیاس

خنده ی مصنوعی کردواروم گفتم

اون که خانوم خونش معلومه...ایشالله بعدمریم قسمتتون

بعد فشارارومی به سرشونم دادو از کنارم گذشت

حرصی پوست لبمو کندمو تودلم گفتم..

عمرا...شتر در خواب ببند پنبه دانه...

وبعد به سفرشون نگا کردم

ایش چقد سادس

صدای گفت

نگاار

برگشتم سمتش..طبق معمول مامان بود..بس کن لطفا

خوب مگه چی گفتم...اخمی کرد

هیچی فقط نظر تو گفتمی..ولی لطفا ساکت

اروم گفتم..یعنی خفه خون دیگه

لبخندی ب تلخی زد...دقیقا دختره ی زبون دراز

بی پناهی همراز
نگامو ازش گرفتم

مادر من همیشه همین بود

قسمت هفتم

تا اومدن عروس و داماد دندون به جیگر گذاشتمو اشتیاقمو پنهان کردم

آخه تا حالا داماد گرامون دیده بودمو اطلاعات زیادی ازش نداشتم

بالاخره انتظار به سراومدو عروس و داماد وارد شدن

یه گوشه ی سالن کنار آدرینا دخترخاله کوچیکم که دوسالی ازم کوچیکتره و بیست سالشه نشسته بودم

دختر فهمیده ای بود... اما شرو ده برابر شیطون تراز خود من

اشاره ای به بازوم خوردو منومتوجه ی اومدنشون کرد

بلندشدمو جلورفتم.. یه پیراهن گلبهی مدل ماهی تنش بود... چشمم چرخید. داماد کو...

بلاخره دیدمش.. یه پسر قدمتوسط.. ته ریش نداره.. چشم عسلی هم ک نیس... دقیق ترشدم هیکل معمولی... قیافه ی

معمولی

همین؟؟

پوفی کردم... زیر لب غرغرکنان گفتم... این بود عشقت

آدرینا؛ چیه مگه؟؟؟!

-تای به ابروم دادم..هیچی فقط زیادی سادس

حالا چیکارس؟؟

-کارمند بانک

بی پناهی همراز

پوز خندم بیشتر شد... زکی... دختر خاله ی مارو... زن کی شده

آدرینا؛ وا نگار.. مگه چشمه... اتفاقا خیلی مهربونه... خیلی هم شوخه وبا حاله

خندیدم بهش شوخ وبا حالی چ به دردمی خوره... نه قیافه ی درست داره نه پول

آدرینا؛ "ول کن بابا میشنوه ناراحت میشها

زور کی خندیدم... جلور فتمو بوسه ی ارومی به لپای سرخ مریم زدم... دلخوری رو از نگام خوند

مریم؛؛ چیزی شده عزیزم؟

زور کی خندیدنم ادامه دادم... نه عزیزم... تبریک میگم بهت... خوشبخت باشی در کنار هم

لبخندی به پهنای صورت زد... فشار ارومی به بازوی داماد وارد کردو گفت.. سعید دختر خالم نگار... نگار اینم آقا سعید
عشق ما

دستمو جلو بردم

لبخند بانمکی زد و دستشو روسینش قراردادو گفت خوشبختم

رسمای ضایعه شدم رفت

سرمو تگون دادمو گفتم.. منم همینطور سعید آقاوبعد عقب رفتم

آدرینا که از خندهای پنهانش لپاش به کبودی می زد گفت؛ حالتو گرفت...
عصبی خندیدم.. نه خیرم... لیاقت نداره

عصبی خندیدم.. نه خیرم... لیاقت نداره

آدرینا؛ خوب مگه مجبوری دستتو دراز می کنی

بادلخوری گفتم؛ آدررررینا.

-خوب بابا نزن مارو اما اونجارو ببین یکی داره قورت میده نگار

سرم چرخید

بی پناهی همراز

کی!!!

-ننه ی فرانکی...خوب کوری مگه میثمو میگم دیگه

حرصی نگاش کردم..مشغول صحبت با بابا بود اما یه چشمش به ما بود..تو دلم گفتم

بره بمیره...

-چی؟؟؟

اوف باز بلندبلند گفتم...

-هیچی آدرینا

-اما یه چیزی گفتیا...

سرم درد گرفته بود...اطرافمونگاه کردم...بس کن تورو جدت...یکی هم نیس با ما برقصه دلمون پوکید..

-خوب بیا باهم برقصیم....

خندیدم..کی من وتو...ول کن بابا...یه جنس مذکرمی خوام..نه تو...

پوست لبشو کند...مرض جنس مذکراز کجا گیر بیارم برات

بعد قری به گردنش دادواشاره وارگفت..چرانمیری بانامزدت میثم جون برقصی

بی تفاوت گفتم...کی من؟؟بااون پسر مذهبییه نچسب...اه اه عمرا

قسمت هشت

صدای از بغل گوشم گفتم..چی عمرا دختر خاله؟؟

-خودش بود

انگار که حرفاموشنیده بود

بی پناهی همراز

-آ...هیچی...یعنی چیز مهمی نبود

سرشوبه معنای فهمیدن تکون داد

خاله کنارش قرار گرفت

-شما دو تا نمی خواین برین وسط؟؟

-بااسترس؛چطور؟

-تو که مثلا دختر خاله ای ک هیچی

ایشونم ک مثلا دادشن هم وسط نمیره...مثلا نامزدیه مریم ها...پاشین ببینم...

تک خنده ای کرد

غر زدم...از خدا خواستس...

-پاشو دیگه نگار چرا استخاره باز می کنی

دنبال فرصت بودم

برای پیچوندن

از نگام فهمید..

-چیزه مامان...خوب...شاید دلش نخواد بامن برقصه

-ایشی گفتم

خاله ب سمتم گفت

-اره خاله؟؟؟مثلا شما از بچگی نامزد هم خونده شدین این چ حرفیه میثم!!!

-نه...یعنی...من زیاد حالشوندارم...بزار یه وقت دیگه قربونت برم

بعد از فرصت استفاده کردم و گفتم..انگار صدای زنی بریم شام

بی پناهی همراز

باجازه

دلخور شدن هردو

شونه ای بالا انداختم... به من چه...

شام که داشت سرو میشد... چشمم خورد به یه نفر

یه نفر که تاحالا ندیده بودمش بین جمعمون..

با اشاره ب ادرینا گفتم ک می شناسیش؟؟

سرشو تکون دادو گفت..

ن چطور؟؟؟

-لبمو به دندون گرفتم... بدخوشتیپیه...

آدریناک غرق در رویاش شده بودگفت.. فک کنم فامیله داماده... بین چطور سعید تحویلش می گیره.. خندیدم.. نه بابا

دامادهمچین فامیلای هم داره... ن بابا.. ناپرهیزی کرده بس تشریف آورده

آردینا خیره نگام کرد... شکاک گفت: چی توسرته؟؟؟

لیوان نوشابمو دست گرفتم... هیچی بابا...

-نگاروای ب حالته اگه بهش فک کنیا... اروم ترگفت قبل میثم... بابات می کشتت

آخمام توهم شد... کاربابای من همینه... همیشه حرف زورمی زنه..

بازنگاش کردم... چه هیکلی بهم زده بود.. چهارشونه. قد ۱۹۰می رسید... چشمای کشیده.. اتوکشیده... ته ریش خوشگل...

باویشگون آدرینا ب خودم اومد....

-اب ازدهنت راه افتاد ببند فکو آبرومنو بردی...

نگاموازش گرفتم... متوجه ی نگام شده بود.. منم عین بز برو بر داشتم نگاش می کردم

بی پناهی همراز

-خوردی بدبختو...آبروت رفت نگار

چنگالمو تو گوشت فرو کردم..جهنم...این همه دختر جذبش شدن یکی هم من...

-اما تو فرق داری...

اخم کردم...هیچ فرقی ندارم آدرینا...من هنوز مجردم...پس خودم برای خودم تصمیم می گیرم نه کسه

دیگه...حداقل تو اینوبفهم

-کاش یکی منو برای میثم خواستگاری می کرد...دیونه پسر به این ساده ای کجاش بده مگه؟؟؟

کوفتم شده بود...اب دهنموبه سختی قورت دادم...هیچ جاش فقط به دل من نمی شینه...سادس...زیادی ساده

ومهر بونه..درثانی من ازدواج فامیلی دوس ندارم...

-نگاررر...بهونه ی بهتری بلد نبودی؟؟

-خیلی ناراحت شی خودت برو زنش بشو...والا بخدا...دلسوز تراز مادر نشو واسه من آدرینا...

اخمی کرد...نگاشو ازم گرفت...زمزمه کرد...پشیمون میشی دختر قسمت نه بعد از شام

نوبت رقص عروس و داماد شد

رو تک صندلی ای نشسته بودم و بهشون خیره بودم

به هم می اومدن

خوب..مریم هم از بیشتر نظرات شبیه سعید همسرش بود

سنگینه نگاهی رو رو خودم حس کردم..برگشتم عقب همون پسر بود...اما بافاصله ی نزدیکتری نشسته بود

وهرزگاهی نیم نگاهی بهم می نداخت..

سرمو برگردوندم

نگام قفل نگاه میثم شد..چه مظلومانه نگام می کرد..

متوجه ی نگاه های گاه وبی گاه پسر به من شده بود

بی پناهی همراز

بی تفاوت به ادامه ی رقص چشم دوختم..

سندلی کنارم کشیده شدو کسی کنارم نشست..

چنگی به پیراهنم زدم...نفسای پر احساس مردونش لرزه به اندامم می نداخت

یواشکی عطر شیرین خوش بوشو بو کشیدم چه

قلقلکی به دل آدم می انداخت عطر تنش..

سعی کردم...اروم وبا حیا رفتار کنم

چشم گردوندم

خبری از مامان با نگاهای پر صلابتش نبود

نفسی از سر آسودگی کشیدم..

سرفه ی کوتاهی کرد...کمی به سمتش نگاه کردم

لبخندی به پهنای صورت زد.

از نزدیک چقد جذاب تر بود

دلم قنچ رفت

گوشه ی لباسم هنوز تومشتم بود

لبخندی زدم...

-اوم...ببخشید انگار مزاحم شدم نه!؟

سرتکون دادم...نه اتفاقا حوصلم کم کم داشت سر می رفت..

لبخندش شیرین تر شد...چرا.خانوم به این زیبایی امشب افتخار رقص به هیچکس رو ندادن!!

باخجالت گفتم..اهلش نیستم زیاد

بی پناهی همراز

آروم گفت

حتی اگه من درخواست کنم!!

تعجب وار وهول گفتم... نه نه... من زیاد رقص دوس ندارم

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

دست وپام شل شده بود سرانگشتم ب گز گز افتاده بود

این چی گفت یه دفعه....

دکمه ی کتشو باز کرد و تکیشو به صندلی داد وادامه داد:..چه بد شد...فک کردم امشب می تونم بالیدی زیبای

برقصم..

تک خنده ای کردم...

من ومن کنان گفتم...چرا...ازکسه دیگه ای درخواست نمی کنین!!

بی تفاوت گفت...کسی رو در شان خودم نمی بینم تواین مجلس که بخوام باهش برقصم

لب تر کردم..

پس چرا....

حرفمو نصفه کردوگفت:؛چون حس می کنم

شمالین وسط باهمه فرق داری

-چه فرقی...

کراتشو شل تر کرد....فرق دیگه...یه رنگ ولعاب خاص تری تو نگاهتون هستش ک ادمو ب خودش جذب می کنه

سرمو برگردوندم

دستای گره شده ای تو نگام دیدم

بی پناهی همراز

میثم بود...هنوز روبه روم نشسته بود...کتشو درآورده بود و بهم خیره بود

واسه درآوردن حرصش سمت پسربرگشتم

وگفتم

-راستی اسمتون؟؟!!

-فرید هستم..فرید سلیمی

دستشو به سمتم دراز کرد

باخجالت سرانگشتمو بهش رسوندم

منم..نگار هستم...نگار کریمی

تک خنده ای کرد

دختر...علی کریمی؟!

سرتکون دادم...بله..مرحوم علی کریمی

-مرحوم....

بله مرحوم...گوشه چشمم اشکی نشست

پدرم طی تصادفی فوت کردن اقا سلیمی

ابروهای پهن و مردونش گره خورد و گفت؛ خبر نداشتم

ولی باید بگم...خیلی خیلی تسلیت میگم..امیدوارم غم آخرتون باشه

-ممنون

باگفتن حرفم بازوم توسط دستی محاصره شد

بی پناهی همراز

مامان بود.. اخماش توهم گره خورد بود باصدای ک سعی داشت آرامش داشته باشه گفت.. تو اینجای دوساعته

چراپیش بقیه نیستی

طوفانو توچشمات دیدم.. بی حوصله گفتم... معرفی می کنم آقای فرید سلیمی

مادر سرتکون داد... ب فرید نگا کرد و خیره وار گفت... مادر خوب هستن اقا فرید؟؟ سلام برسونید بهشون

مودب گفت: تشکر خانم کریمی بزرگیتونو می رسونم

بازوم ک هنوز تودستای مامان بود خیره شدمو گفتم.. کاری داشتی مامان!!

-زل زد بهموگفت... برو حاضرشو بریم خونه..

اروم ترگفت.. در ضمن از میثم هم خداحافظی کن

عصبی گفتم!! چرا!!!

بانگاه عصبانیش بهم فهموند ک نباید رو حرفش حرفی بزنم

ساکت بودنو جایز دونستمو سمت فرید برگشتم

بعداز خداحافظی ازش

رفتم ک حاضر بشم...

خبری از مامان نبود.. انتظار یه بحث درست حسابی رو ازش داشتم

اما فعلا ک خبری نبود.. معلوم بود آرامش قبل از طوفانه

کیفمو روسرشونم جا ب جا کردم و بیرون زدم

میثم و مامان جلوی در مشغول صحبت کردن بودن

جلوتر رفتم... بانگاهی ک هیچی از عمقشون سر بیرون نمی اوردم نگام می کرد - اوم.. مامان بریم

مامان اشاره وار گفت. توماشین منتظرتم

بی پناهی همراز

یوف عصبیمو بیرون دادمو تو دلم گفتم... اوف حتما باید خدا حافظی کنم حالا

مامان ک دور تر شد

دستمو به سمت میثم دراز کردم و گفتم... خوب... کاری نداری!

ب دستم بعد به صورت تم نگاه کرد... نگاهش غم داشت

سر انگشتامو تو مشتش گرفت و گفت: می شناختیش!!

باگیجی گفتم.. کی رو!؟؟

-فربد... فربد سلیمی رو

شونه ای بالا انداختم... نه چطور!!!

-اروم گفت: پس دورش نباش

ادم خوبی نیست...

پوزخندی زدم و ب صورتش ک زیر نور مهتاب چهره ی زیبای برایش ساخته بود گفتم به تو ربطی نداره میثم...

اروم خندید..

انگشتامواز دستای پر زورش بیرون کشیدم

خندش غمگین بود

خدا حافظی تندی کردم و ازش دور شدم

چند روزی از اون جشن نامزدی گذشت

اطرافم آروم بود و به قول خودم سرم با درس و زندگی مشغول بود

اما...

بی پناهی همراز

اما ته دلم یه جای مونده بود...یه جای میون فربد و خودم

قیافه ی جذاب مردونش یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت

باخودم کلنچار می رفتم ک فراموشش کنم

اما لعنتی یک لحظه فکرش تنهام نمی زاشت

همون جورک تو صفحه ی ایستگرامش عکسای شخصیشو دیدمی زدم

تلفن خونه ب صدا دراومد

مامام دستای خپیشو باحوله پاک کردو سمت میزی ک روش تلفن قرار داشت رفت

گوشیه بی سیمو برداشتو رویکی از مبلای راحتی نشست

گوشامو تیز کردم

کی می تونست باشه...

مامان گرم صحبت شد

خاله نرگس بود....

دست بردار نبودن که هی مهمونی هی مهمونی

گوشام تیز تر شد

تولد بود

تولد کی!!!

سلیمی....

تو ذهنم چرخید....کدوم سلیمی

ذهنم جرقه زد...اهان سلیمی دستپاچه لب تابو کنار گذاشتمو سرپا ایستادم

بی پناهی همراز

اشرف خانوم!!

اشرف خانوم کیه!!

نکنه مادرشه...

دستم زیر چوئم بود..

طاقتم تموم شده بود... قلبم ب جوشش دراومده بود

سمت مامان رفتم

داشت خدا حافظی می کرد

تند گفتم... کی بود مامان...

گوشی رو کنارش گذاشت

خالت بود

خوب؟؟؟

هیچی دختر عموی شوهرش... دوست قدیمیه خالت..

اشرف خانوم... خانوم آقای سلیمی... تولد گرفته... برای دختر کوچیکش

از قضا مارو هم دعوت کرده!!

چی!!

-چی شد؟؟

دستپاچه گفتم..هیچی.. یعنی کدوم سلیمی...

بلند شدو سمت اتاقش رفت.. سلیمی دیگه.. همون پسره... فرید سلیمی تولد خواهر اونه

ذوق زده شدمو گفتم

بی پناهی همراز

-می ریم مامان!!!

حالا کی هست؟؟ پنج شنبه ی هفته ی بعد...شونشو بالا انداخت...نه حوصله داریا...میدونی کجاس...اصلا اونا کجا ما
کجا دختر

غمگین گفتم...مااااااان یعنی چی...تولد دیگه...بریم...تورو خدا

اخماشو درهم کشید...برو سردرست نگار انقد گیرنده

عصبی گفتم

مگه من بچم

خوب خودم میرم

مامان متعجب گفت:"راه باز جاده دراز

-خیلی بدی مامان

بادلسوزی گفت؛باشه حالا ببینم چی میشه

خندیدمو گفتم...آی من ب قربونت...پس من برم فکر لباس باشم...

باشادی از اتاق بیرون امدمو سمت لب تا بم برای دیدن بقیه عکسا دویدم

میشم:

دستای چربمو بادستمال مرطوب کنار دستم پاک کردم

به ظرف غذای روبه روم چشم دوختم..

تزیینش بسیار عالی شده بود..

به ساعت مچیم نگاه کردم

بی پناهی همراز
ساعت هفت غروب بود..

خوب بیشتر چیزا حاضر بود..

پیش بندمو اویزون کردم یه چای کم رنگ از فلاکس چای ریختم..

رو تک صندلیه حصیریه کنار میز نشستمو قندی برداشتم...

عصرا بعداز دانشگاه زیردست سرآشپزی تورستوران ایتالیایه آقای توکلی کار می کردم...

آشپزیه خوبی داشتم.. و در حال گرفتن ارشد بودم

باحقوقی که بدست می آوردم... یه پس انداز اندکی برای خودم ساخته بودم..

با صدای تق تق کفشی.. از فکر بیرون اومدمو به دختر روبه روم نگاه کردم...

شلوار راسته ی مشکی.. مانتوی یاسی.. موهای بلند و خرمایش وحشیانه از زیر شال طوسی رنگش بیرون زده بود لبای سرخش همیشه لبخندبه لب داشت..

چشمای کشیده ای داشت.. ابروهای کوتاه پهنش کمتر اوقات درهم گره می خورد..

سلامی کردو دور میز چیده شدم چرخید..

نازنین: وای آقای صالحی چقد هنرمندین شما..

لیوان چای نصف خورده شدمو کنار میز گذاشتم و لبخندی به صورت بشاش زدم..

-نظر لطف تونه.. البته بگم.. کار من نیست فقط کار سرآشپز مهار تونه بیشتر

-اگه بابام ببینه خیلی تعریف می کنه.. خیلی ممنون

چرخی زدوروبه روم قرار گرفتو گفت: شما هم توجشن شرکت می کنید دیگه..

خستگی از سرو روم می بارید

ادامه داد... بابام بفهمه نیومدید خیلی ناراحت میشه..

بی پناهی همراز

لب ترکردم ک حرفی بزنم... با زنگ خوردن گوشیش ازم دور تر شد تا جواب بده. همونطور ک ب سمت بیرون می رفت گفت..

منتظرتون می مونم..

نفسای خستموب سختی بیرون دادم...

دانشگاه وبعدهش کار حسابی خستم می کرد

کلاهمو از سرم برداشتمو لیوان چایمو سمت ظرف شویی بردم..

بعداز شستن دست وصورتتم... دستای خیسمو توموهای لخت ونسبتا بلندم فرو کردم..

بایاد حرف نازنین.. کلافه سمت اتاق تعویض لباس رفتم... حوصله ی مهمونی وجشن رو نداشتم.. هم خسته بودم هم صبح کلاس داشتم...

بعداز تعویض لباس کارتمو زدمو از قسمت آشپزخونه بیرون اومدم

کاره امشبمم تموم شده بود وحسابی خسته بودم

سمت چپ اتاق آقای توکلی بود

مرد مسن پیری ک سالها بود رستوران داشت.. از ایرانی بگیر تا فرنگیش

دخترش.. نازنین... نازنین توکل امشب جشن فارق التحصیلیش بود

دختری شاد کنجکاو و البته زیبا

زیبای ظاهریش زبون زد بود

سعی داشت هربار که منو می بینم بهم نزدیک بشه اما این من بودم ک ازش دور میشدم

چون ماازیه جنس نبودیم... من ازیه خانواده ی رده متوسط

بی پناهی همراز

امانازنین ازیه خانواده ی رو به خیلی بالا

تقه ای به در زدم..باگفتن وارد شو داخل اتاق بزرگ مدرنی شدم ک دکوراسینشو خود نازنین چیده بود

با گفتن سلام.اقای توکل سرشو ازبین حساب کتابش بیرون آورد ونگاهی ب سرتاپام کرد..

-جای میری!!

-بله..بااجازتون برم خونه..کارم دیگه تموم شده

سیگاری روشن کرد..چرا..مگه برای امشب نمی مونی

لبخندی ازسرخستگی زدمو گفتم...نه یعنی..راستش خیلی کاردارم وخسته ام نیاز به یه دوش حسابی و بعدش

استراحت دارم

خاکه سیگارشو تو جا سیگاری مخصوصش ریختو گفت...اما نازنین خیلی خوشحال میشد

سرتکون دادم

بله اما...بهتره برم خونه...فرصتو جایز دونستم

پس بااجازتون

توپاشنه ی پاچرخیدمو سمت در خروجی رفتم

به ارومی بسلامت گفتم...

نگار؛

خیلی سخت بود اما بالاخره تونستم مادر عزیزمو راضی به رفتن به این مهمونی کنم

یه لباس کوتاه عروسکی..با کفشای مخمل پاشنه پنج سانتی پوشیده بودم..

موهای موج دارمم تهشونو فر کرده بودم ودورم ریخته بودم

بی پناهی همراز

شاید اولین بار بود که توجمعی اینطوری ظاهر میشدم

مامان باور اول که منو دید..چشماشو بستو یه جیغ بنفش کشید...امانگار رو دست کم نگیرید..با حيله هاش مامانو راضی کردم و رفتیم به سمت جشن..

هرچی بود اینا از خانواده ی پولداری بودن نباید ساده جلوشون ظاهر شد..

وقتی وارد خونشون شدیم..دهنم به شعاع پنج ساعت باز شده بود...چ خونہ ای چ باغی....اوه اوه چ ماشینای

تو خواب هم من این مواردو نمی بینم چ برسه به بیداری..

خوشحال از اینکه به این جشن دعوت شدیم بودم

سرخوش..با مریم دختر خاله نرگس مشغول بگو بخند بودم

همسرش سعیدهم کنارمون بود...اما

چشمم همش دنبال فرد مورد نظرم بود...باید حسابی خودنمایی می کردم..

تولد جمع اصلا ساده ای نبود..بیشتر به یه عروسیه مجلل شبیه بود

بعد مارو بگو تولد ک می گیریم کیکشو بزور می گیریم حالا بیا اینا رو ببین

توفکر بودم که...مریم ویشگونی از سربازوم گرفت..چشم غره ای نثارش کردم و گفتم..

اوف..خیرندیده بازوم سوخت چته..

اخم الکی کرد و اشاره کرد...طرفو ببین چه فیس وافاده ازش می باره

-کی رو میگی مریم!!

باچشماش سمت چپو نشون دادو گفت...فربد دیگه پسر کوچیکشون...

قلبم تندتند زد

-کو کجاس!!

بی پناهی همراز

-بقل خواهرش فرانک و ایستاده ببین

زبونمو به دندون گرفتم...اوه ببینش چه تیپی زده..

شلوار مشکی..پیراهن طلایی..یه کت قهوه ای سوخته هم توتنش که عظمت بازوهای توسط باشگاه ساخته شدشو

بیشتر می کرد

به شوخی گفتم...جون ببین چه چیزیه طرف

مریم چپ چپ نگام کرد و غر غر کنان گفت

مرض...نشونت ندادم که اینو بگی...

آروم زیر گوشم زمزمه کرد...خیرسرت نامزد داری

ابروهام بهم گره خوردو گفتم...کی...من...اون وقت نامزدم کیه!!

تعجب از چشماش می بارید دهن باز کرد که چیزی بگه

صدای میثم...توجه هردمونو جلب کرد

درست پشت سرمون ایستاده بود..سرشو ازبین ما جلو آوردو گفت...دوتایی چی پیچ می کنید..

نفسای گرمش اذیتم می کرد

عقب کشیدمو گفتم...هیچی...چی خاصی نبود

مشکوک نگام کرد

وقتی مریم با سعید مشغول حرف زدن شد

آروم کنار گوشم گفت...حواست به خودت باشه نگار...نمی سپرمت دیگه

اخمی کردم و به چشمای مشکیه برقاش خیره شدم

-امر دیگه قربان...اون وقت شما چه کاره ای این وسط!!!

بی پناهی همراز
اخمش شدت گرفت

توفک کن یه دوست...یکی که حواسش چهارچشمی بهت هست تا دست از پا خطا نکنی...زبون ب دندان گرفتیم...

اگه می گفت نامزدت...معلوم نبود چه واکنشی نشون می دادم...

از قصد زل زدم ب فرید که چهارچشمی داشت مارو نگاه می کرد

صورتشو صاف و یکدست کرده بود

دخترای زیبای دورش بودن

دست کسی چونمو گرفتو روبه روی دوتا تیله ی مشکی قرار داد...

عصبی شدم

سعی کردم چونمو از بین انگشتای پرزورش بیرون بکشم

-چته روانی...یه دفعه هار شدی چرا

توچشماش برق عصبانیت موج می زد

باصدای که سعی داشت آرامش داشته باشه گفت

ببین نگار خوب حواستو جمع کن...کاری نکن ک بخوای حرص منو بیرون بیاری

عین خودش باعصبانیت گفتیم...

این فوضولیا ب شما نیومد هر جور که دلم بخواد رفتار می کنم...

پوزخندی زدم...شیرفهم شد!!!

باحرص نگام کرد

صدای مردونه ای بعدهم دست گرمی رو شونم قرار گرفت

بی پناهی همراز

نگاه میثم برگشتو به اون دست خیره شد

برق از سرش پرید... دست توموهای لختش کردو کمی عقب کشید

برگشتم

فرید بود... چه موقعیت خوبی برای ثابت کردن خودم بود..

باخوش رویی دستمو بین دستای گرمش قرار دادمو سلام گرمی کردم

-فک نمی کردم اینجا ببینمتون... فک کردم افتخار نمیدین بیاین..

زبون ریختم... این چه حرفیه.. مگه میشد نیام آقای سلیمی

سرشو جلوتر آورد... دیگه بهم نگو سلیمی

-چرا..

لبخند ملیحی زد... بگو فرید راحت باش.

خندیدم.. چشم اقا فرید...

دستشو از دستم بیرون کشید.. نگاه سنگینی رومون بود.. برگشتم.. میثم مریم.. مامان خاله.. سعید

چشمای عصبیه مامان نشون از یه بحث مفصل بود..

خانوم خوش رویی به فرید نزدیک شد.. کت دامن یاقوتی پوشیده بود.. موهای مش شدش دورشو گرفته بود... سینه

ریز زیبای هم به گردن داشت..

اول از همه سمت خاله نرگس رفت...

به به ببین کی اینجاس.. نرگس جان خیلی خوش اومدی عزیزم..

خاله نرگس بعدش هم مامان باخوش رویی احوال پرسى کردن...

اون خانوم ک فهمیده بودم اشرف جون مادر فرید بود کنار مریم ایستاد..

بی پناهی همراز
هرکدوم لیوان شربتتی برداشتیم..

فرید کنار من ایستاده بود و هرزگاهی زیر گوشم چیزی می گفت ک باعث خندم میشد..میثم کنار سعید بود..یکی
از دستاش توجیبش بود و بادست دیگش بالیوان شربتش بازی بازی می کرد
هرزگاهی نیم نگاهی بهم می کرد و پوزخندی بهم می زد...انگار طلب داشت ازم...

ایشی گفتم وبه مریم که بادلخوری نگام می کرد چشم دوختم...نفر بعدی مامان بود...تونگاهش موج نگرانی واسترس
همراه باعصبانیت موج می زد..

بهتر از این نمیشد...خاله نرگس گرم مشغول صحبت بود اما چشمای براقش بین من و فرید و میثم می چرخید..
دست گرم میثم گهگاهی رودستم قرار می گرفت..صحبتای گرمش مثل آهن ربا منوبه سمت خودش جذب می کرد...

دستم از بین دستاش بیرون کشیدم

حرفای خاله نرگس و اشرف خانوم بوهای رو ب مشام می رسوند

یه لحظه چشم خاله یهم افتاد و صداشو بلندتر کرد و روبهم گفت...نگار عروس خودمه اشرف جون

نگار و میثم از بچگی باهم بزرگ شدن کفره اگه عقدشون تو اسمون بسته نشده باشه

لبخندی ب میثم زد و ادامه داد از خدا ک پنهون نیس از شما هم پنهون نمونه میثم دوسش داره

میثم سرشو پایین انداخت لب باز کرد وگفت بهتره این بحثو بعدا ادامه بدین مادر.

خاله لبخندی زد..سگر مه هاشو ب شوخی توهم کرد و روبهم گفت...مگه نه نگار!!

برق از سرم پرید

باچشمای که هر لحظه امکان داشت از حدقه بیرون بزنه ب فرید نگا کردم...

بی تفاوت نگام می کرد

بی پناهی همراز
اروم گفت... جواب خالتو نمیدی...

اب دهنمو ب سختی قورت دادم... تلخ بود خیلی تلخ
ناخونای بلندمو تو مشت گره شدم فرو کردم بالحن ارومی گفتم...
نه خاله... یعنی من... من... علاقه ای این وسط نمی بینم...

مامان؛ چی داری میگی نگار

دستمو ب معنای سکوت بلند کردم

چرانمی زاری حرفمو بزنی مامان... من... من خیلی وقت پیش باید می گفتم... من... یعنی بین من و میثم هیچ نقطه
مشترکی نیست

مامان؛ بس کن نگار

ب چشمای پر تعجب خاله چشم دوختم

بین خاله نرگس... ازدواج ک زوری نمیشه.. همیشه

همین مریم مگه شما اجبار می کردین ک باکسه دیگه ازدواج کنه الان انقد شاد نبود

صدای مریم دراومد....

یعنی تومی خوای بگی ب میثم....

میثم نداشت حرفشو ادامه داد بده... میون کلامش پرید و تندی گفت... راس میگه بین ما هیچ نقطه مشترکی نیست

سردرگم نگاش کردم

آخیش همینو می خواستم

مامان بعدش خاله با تعجب ب گفته ی میثم تو چشمای براقش خیره بودن

زل زد بهمو گفت

بی پناهی همراز

بالجازه

ته دلم عروسی بود

دست گرم فرید رو دستم قرار گرفت...

خندیدم.

حالا چی شده مگه اخماتونو باز کنین...

اشرف خانوم نیم نگاهی بهم انداخت سری تکون دادو گفت..

بالجازه برم پیش دخترم. تنهاس

پوزخندی زد و روبه روی فرید قرار گرفت

پاشو پسرم بریم پیش خواهرت

-شما برید مامان من...

بازوشو گرفتو اجبار ب بلندکردنش کرد

فرید ب ارومی خداحافظی کرد اما حین رفتن کاغذی رو بین دستم قرار داد وچشمک ریزی زد

مامان: برو حاضرشو بریم

-کجا اخه تازه که...

-همین ک گفتم نگار حاضرشو بریم خونه همین حالا

باچشمای اشکی زل زدم بهش... خیلی عصبی بود..

ازبین خاله و مریم گذشتمو خودمو ب اتاق تعویض لباس رسوندم...

یک ماه بعد.

بی پناهی همراز

فرید؛ نزدیک تر رفتم... مشغول سوهان کشیدن ناخونای بلندش بود

از پشت بوسه ای ب موهای رنگ شدش زدمو کنارش نشستم

-خوبی مامان...

بهم خندیدوگفت: افتاب از کدوم طرفی دراومده ک راه اتاق منو یاد گرفتی هان!!

چرخ ب گوشیه تودستم دادمو گفتم: باهاتون کار داشتم مامان خانوم...

کرمی ب دستش مالیدوگفت... می شنوم بگو

من ومن کنان گفتم... خوب... درخواستی داشتم... می خواستم..

میون حرفم پرید... می خواستی چی فرید... نکنه باز دست گلی ب اب دادی اره

وای فرید دیونم کردی ب خدا...

باز رفتی سراغ دختر... این دفعه کدوم مادر مرده ای رو حامله کردی هان!!!!

از ته دل خندیدم... میون خندهام بریده بریده گفتم... کدوم دختر رو مامان... ن بابا... از این خبرا نیس

-پس چی....

باز زدی ماشینو داغون کردی ماشین می خوام... یا دلت گرفته کلیدمی خوام ببری دختر مردمو ویلای شمال... یاته

حسابت خالی شده

اخمی تحویلش دادم

مامان بس کن بابا... هرغلطی کردم قبلنا خوب کردم... جوون بودم... پول دارم... ب کسی ربطی نداشت

اما حالا حرفم چیز دیگس...

-لاک خوش رنگی بیرون کشیدوگفت: می شنوم....

-خوب... پسرت... والا... عاشق شده...

بی پناهی همراز

-چی!!!!

لاک از میون دستاش افتاد پخش شدو زمین ریخت...

چی... تو... عاشق کی...

-دست ب سینه گفتم... عاشق دیگه... عاشق یکی... یعنی اهلش نیستما.. اما دیدم .گیره... دختره سادس تو این دوره

زمین پیدانمیشه از اینا... عشق پوله... ساده ترین پیدانمیشه کرد... گفتم جهنم بری برام خواستگاری....

-غصبناک گفت.. کی هست این مادر مرده..

پوزخند زدم... مادر نمرده... پدرش مرده... چشماشو ریز کرد کی رومیگی فربد... تو مغزت چی می گذره...

خم شدمو لاکو از زمین برداشتم و ادامه دادم... نگار دیگه همون دختر بچه... فیس فیس بود... گرفتی!!!

جیغی زد....

چته مامان گرم کردی چی شد

-تو... تو می خوای بگی برم خواستگاریه اون... دختر خواهر نرگس اره؟؟؟

-اره مگه چیه....

جیغ بنفشی کشیدو گفت... امکان نداره فربد... امکان نداره... نمیروم... اصلا فکرشم نکن... فکرشو از مخ داغونت بیرون

کن بیرون...

تعجب کنان گفتم؛ چرا اَخه... خوب وضع متوسطی دارن ک دارن... اما من... من بهش یه نمه ای علاقه دارم...

بلند شدو جلو اومد... اما خبردارن فربد چ ادمیه... چ حقه بازیه... چه پسریه!!!!

عصبی گفتم... هر کاری کردم جون بودم... دوس داشتم... پول داشتم... پس خوب کردم.....

داد زد؛ گمشو بیرون از اتاق من فربد... گمشو

-اَخه...

بی پناهی همراز

باز مو هل دادوسمت بیرون رسما پرتم کردوجیغ جیغی گفت....دیگه حق نداری حرفشم بزنی...حق نداری....اون بدبختو ازمغز منحرفت بیرون کن بیرون.....

پرتم کرد بیرونو درو محکم روم بست..

با کلافگی لگدی ب در زدمو سمت اتاق خودم رفتم

نگار؛

سرموخم کردم تا گوشیمو از ته کیفم بیرون بیارم

چه مکافاتنی شده بود..

یک ماه بود که خونمونم بی شباهت به میدون جنگ نبود...

مدام بحث وجنجال که چرا اون شب من جلوی اشرف و فرید به خاله اونطوری گفتم...

ته دلم داد زد...خوب دوس داشتم اصلا خوب کردم که گفتم

قفل گوشیمو باز کردم و وارد پیامما شدم

۱۰ تا پیام وچت از فرید داشتم..

همش کجای..چه خبر..بیرون نمیای...وازاین چیزا..

یاد چندمدت پیش افتادم که واسه اولین بار توکافه ی زیبای همو دیدیم..

عین همیشه خوش پوش و شیک بود..

وچشم دخترای زیادی به دنبالش

موهای خوش رنگشو به زحمت تافت بالا نگه داشته بود تا توی صورت صاف ویکدستش نریزه..

دوتاکیک بستنی سفارش داده بود..

بی پناهی همراز
اون روز کلی حرف زدیم...

راجب زندگی هامون..درسم...خانوادم...وغیره...

شوخی وبانمک بود..

اما چیزی که اذیتم می کرد این بود که مدام سرش توگوشیش بود..

وقتی هم که نگاه پرسوالمو می دید..

در جواب فقط می گفت دوستمه...

منم بالبخند سرتکون می دادمو می گفتم..باشه.مهم نیس

تقه ای به در خورد

مامان بود

سربلندکردم

-باز که سرت تواین گوشیه بی صاحب شدس...

تودستم فشردمشو کنارم قرارش دادم..

-چیزی شده مامان!!

-سگرمه هاشو توهم کردوگفت...

نه چیزی نشده فقط یکی زنگ زده و اجازه ی خواستگاری گرفته...

چشمام گرد شدوباتعجب گفتم...

کی اخه...

کنارم نشستو با زیرکی گفت...

اشرف خانوم...

بی پناهی همراز

دهنم باز موند...

کی مامان!!!

چشماشو ریز کردو بهم خیره شد...

یعنی تونمی دونستی نه!!!

گیج شده بودم...

واقعا نمی دونستم.... یعنی فرید داشت..می اومد خواستگاری....ای وای...نه...

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت....

زبون ب دندون گرفتم...

مامان انگشت اشارشو به معنای تهدید بالا برد و ادامه داد

ببین نگار مگه از جنازه ی من رد بشی

من بزارم تو با اون پسره ی هیزه همه چی باز ازدواج کنی فهمیدی یانه!!!

چهرم درهم شد و گفتم

ولی مامان تو....

-ولی واما نداره...تو زندگیت با اون پسره ی حقه باز زمین تا اسمون فرق داره فهمیدی فرق داره...

پس فکرشو از کلت بیرون کن

عصبی شدم و داد زدم...

من زن میثم نمی شم...ن...م...ی..شم

بی پناهی همراز

لجباز تر از من گفت... حتی اگه زن میثم هم نشی حتی اگه موهات عین دندونات سفیدبشه نمی زارم زن اون یلاقبا
بشی نگار اینو تو گوشت فرو کن دختره ی خیره سر

بغضم گرفت

اما مامان شما حق نداری جای من تصمیم بگیری...

عصبی گفت...

اما حق دارم برات مادری کنم

بزرگتری کنم

بزرگتر تو منم... منم نمی زارم تو عروس اونابشی... نمی زارم...

سرم درد گرفته بود... حق هق کنان نگامو از مامان گرفتمو به گوشیم که در حال زنگ خوردن بود نگاه کردم..

مامان رد نگاهمو گرفتوبه سرعت گوشی رو برداشت...

بادیدن اسم فرید... گوشی رو خاموش کردو باخودش از اتاق بیرون برد

همینو کم داشتم

محرورم شدن از موبایلم...

سرمو تو بالشم فرو کردم داد زدم

من بزرگ شدم

چرانمی زاری خودم فک کن...

بلندشدم..

نباید کم می اوردم... نباید می زاشتم جای من تصمیم بگیرن

بیرون رفتم

بی پناهی همراز

مامان رو کاناپه نشستم بودو سرشو میون دستاش گرفته بود...

نگام رنگ غم گرفت... کنارش نشستم... طاقت دیدن اشکاشو نداشتم...

صداش زدم...

مامان... مامانی... جون هرکی دوس داری... مامان!!!

-برو اونور نگار..

صداش می لرزید...

قلبم ب درد اومد...

گفتم؛ خوب چرا مامان... چرانمی زاری... توضیح بده... دلیل بیار... قانعم کن...

سرشو بلند کرد... چشمای قرمزش دو دو می زد

با عصبانیت گفت..

چون تو دختره پاکی هستی... ااره همه میگن دختره زبون درازی هستی... اما واسه من.. واسه من ک مادرتم شیرینی

عزیزی... نمی تونم بدبختیتو ببینم.. نمی تونم ببینم داری تو منجلا ب میری واسمشو گذاشتی عشق.. ااره توداری

ظاهرشو می بینی... اولش همه چی قشنگه... خامی متوجه نیستی

اون پسر ازقشر مانیس

اون ازجنس مانیسست... طرززندگیش باما فرق داره.. اززندگی فقط مهمونی و بادختر بودنو یاد گرفته... یکی رو می خواد

عین خودش... نه تو...ن تو ک دختره پاکی هستی...

بغضمو خوردم...

تیراخرمو زدمو گفتم

اما من....

من دوستش دارم...

بی پناهی همراز

مامان نشست

انگار که دنیا دور سرش می چرخید...

گریه کنان می گفت...وای...من چی کنم...جواب باباتو تو اون دنیا چی بدم وای خدای من...خدای من

بالیوان اب قندی کنارش نشست...

انتظار چنین واکنشی نداشتیم...که یکدفعه صدای زنگ به صدا دراومد...نگاه مامان ب من پراز سردرگمی بود و نگاه

من ب مامان پراز تعجب...

میثم:

خسته از یک روز کاریه سخت چای ب دست روبه روی تلوزیون نشسته بودمو شبکه هارو بالا و پایین می کردم

مبل بالا پایین شدو کسی کنارم نشست

جلوتر اومدو بوسه ای به سرم زد

مامان بود

با لبخند سمتش برگشتم

جانم مامان

با چشمای رنگ عسلش با لبخند گفت

می خوام بهت چیزی بگم

اما...

می خوام ب حرفام خوب فک کنی مامان

بوسه ای ب دستش زدم

بی پناهی همراز

چشم

بفرما...

لبشو تر کرد و گفت

بین میثم...ازوقتی شوهر خالت فوت کرده...

سرهمه ی زبونا بوده ک تو با نگار باهم نامزدین

چون...

چون خواسته ی پدر نگار بوده

اون عاشق دخترش بوده...وب تنها کسی که می تونسته بسپره دخترشو توبودی

سردرگرم گفتم

اما...

انگشت ب لب گذاشتو گفت...گوش بده اول

سرتکون دادم...چشم

خوب حالا می خوام زیرش بزنی و نگارو تنها بزاری...

طاقت اوردمو گفتم...

بین ما چیزی نیس ما...فراموش کن قدیمارو

با خنده گفت...این چه حرفیه مادر...

تونباید بزاری نگارو از چنگت دربیارن پسر...بجنگ براش..

-با کلافگی گفتم..اما هیچ علاقه ای بین ما نیست مامان

با زیرکی نگام کردو گفت...مطمعنی!؟!

بی پناهی همراز

یوف عصبی کردم و گفتم... خوب.. افرین شما برنده شدید... اما عشق یه طرفه به چه دردی می خوره..

دستی ب موهام کشید و ادامه داد

نکنه.. دل پسر ما نگار و فراموش کرده.. دل ب کسه دیگه ای سپرده.. اره عزیزم؟؟

خندون گفتم... مثلاً کی مادر من!؟؟

همون طور که بامو هام بازی می کرد گفت.. مثلاً نازنین دختر آقای توکل

با یاد اوریش از ته دل خندیدمو گفتم

فکرشم نکن ماما... من حتی تا حالا ب چشمای اون دختر خیره نشدم عشق و عاشقی کجا بود

اما رد جب نگار هم باید بگم که... بهتره فراموش بشه

بزارین خودش تصمیم بگیره

ب چشمام خیره شد و گفت

-به همین زودی جازدی...

نمی خوامی شانستو امتحان کنی!!

لبمو ب دندون گرفتم. کنترل تلویزیونو گوشه ای پرت کردم و گفتم

-نمی خوام خورد بشم ماما

من ب جهنم شما دلت می شکنه... با لبخند گفت... اگه به فکر دل منی پس پاشو بریم تا شانستو سرزده امتحان کن

ب ساعت نگاه کردم

نه شب بود...

-اخه الان...

دستی ب صورتم کشید و گفت... اره همین الان...

بی پناهی همراز

نگار:

از کنار مامان بلندشدمو سمت آیفون رفتم

...متعجب به تصویر خاله ومیثم چشم دوختم..

با گفتن بفرمایید تو..

مامان پرسید: کی بود نگار...

تقه ای به در خورد..

انگار نمی تونستم جواب مامانو بدم...

مامان سراسیمه درو باز کرد...بادیدن خاله ومیثم

تکیشو به در دادو باحصرت بهشون چشم دوخت

گوشه ای ایستادم

خاله خیلی گرم ودوستانه داخل اومدواحوال پرسى کرد..

بعدشم میثم داخل شد

سعی کردم بهشون نگا نکنم

ب دلم ک نمی تونستم دروغ بگم

خجالت می کشیدم ازشون..

سرو وضعم مناسب نبود

سریع ب اتاقم رفتمو شال بلندی رو سرم انداختم تا بازوهای برهنمو بپوشونه

اولش مشغول صحبتای معمولی بودن...چه خبرو چرا رنگت پریده وچی می کنی واین حرفا

بی پناهی همراز

یه سینی چای بردمو کنارشون نشستم

خاله نرگس نگاهی ب میثم ک داشت ب گلای فرش نگا می کرد انداخت وگفت

میدونم سرزده اومدیم..

بی تعارف بگم خواهر..

اومدم برای میثمم خواستگاری

مامان اول ب من بعد ب خاله نگاه کرد..خواست ک حرفی بزنه

خاله حرفشو نگه داشتو گفت...

صب کن...فک کنید ما خواستگار دخترتونیم

اجازه بده از کمالات پسرم بگم

میثم..۲۷سالشه...قیافشم ک می بینید سادس..نه اهل قر وفر پسرای امروزیه نه خشک ومغرور

لیسانس داره...الانم ک ب عنوان اشپز مطابق درسش داره کارمی کنه

ن ماشین داره

ن خونه

یه حساب بخور نمیرم داره ک...

مکشی کردوگفت...اما خانوادش پشتشن...

اگه ازدواج کنه..طبقه ی بالای خونمو دراختیارش می زارم..

ته دلم پوزخندب حرفاش زدمو گفتم.. ن خونه ن ماشین...پس غلت می کنی ازدواج کنی...

اوف بعد بره بالاسر مادرشوهر هم زندگی کنه عروس بدبخت چه شود اون زندگیش...

نگاهی خصمانه ب میثم انداختم...اروم ساکت با ریش ریشای دستنبد چرمش بازی بازی می کرد

بی پناهی همراز
خاله همون جور داشت ادامه می داد..

تا اینکه گوشم رسید و گفت

خوب... حالا نظرت چیه خاله...

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

نگاه مامان روم سنگین بود

جو ساکت و فضا برام خفه کننده بود...

-چی بگم خاله جون

والا... -خیلی مهربون گفت... هر طور که راحتی عزیزم

دلو زدم ب دریا و بدون نگاه کردن ب کسی گفتم... نه

خاله خیلی مهربون گفت؛ دلیلی هم داری..

جرعت پیدا کردم و گفتم ...

یعنی چطوری بگم خاله...

من خیلی بلند پروازم... عاشق ماشینای گرون... خونه های بزرگ

مسافرت های زیاد...

خسته شدم از بس کم خرج کردم.. پس انداز کردم

خسته شدم از بس تنها تفریحم یه مسافرت چندروزه کوچولو ب شمال بوده

دلهم می خواد بی منت خرج کنم

بی فکر و خیال برم خرید

بی پناهی همراز

بدون مهم بودن گذر زمان برم مسافرت ...

صدای مامان دراومد؛ نگار... بس کن...

سرپایین انداختمو گفتم باشه... دیگه چیزی نمی گم

خاله میون حرف پرید و گفتم.. چرا خاله حرفتو بزنی

نگاش کردم

پرسید... مطمئنی ک میثم نمی تونه خوشبخت کنه!!

نگام ب میثم تحقیر وار بود و گفتم... فک نکنم...

مگه میشه بایه کار ساده و دست خالی خوشبخت شد

در ثانی ما از نظر فکرو ایده هم باهم جور نیستیم

من دنیای دیگه ای دارم

میثم تو دنیای دیگس

پوزخندشو به وضوح دیدم

لب باز کردو رو ب مادرش گفتم

حرف نگارو قبول دارم مامان ما از دوتا دنیای جداییم

در ثانی دست خالی ک نمیشه خوشبخت شد

مامان: خاله.. این چ حرفیه...

میثم دست بلند کرد و گفتم... نه خاله حرف بدی نزد که نظرشو گفتم..

رو بهم گفتم.. ممنون ک روشنمون کردی دختر خاله..

اما با فاصله گرفتن از من

بی پناهی همراز
دلہ برات تنگ نمیشہ ...

از یادم میری ...!!!! حرف آخرش تا عمق وجودمو سوزند

اما دم نزدم.. لب ب دندون گرفتمو سکوت کردم

چ زود شدم دختر خاله

بعد از رفتنشون بلند شدم که برم تو اتاقم که با افتادن چیزی ب سمتش دویدم

مامان جلوی در افتاده بود

یہ دستش رو سرش بود و دست دیگش رو پاش

رفتم جلو تا کمکش کنم

گفت..

نیا جلو

-چرا مامان... چی شدی اخہ

دستمو رو کتفش گذاشتم تا بلندش کنم

بلندشو مامان...

داد زد؛ گفتم ب من دست نزن نگار ...

-اخہ

اخہ ندارہ برو نبینمت...

نالہ کردم

مامام مگہ من چیکار کردم...

بی پناهی همراز
عصبی گفت..یه کلمه می گفتمی نه...چرا میثمو بدبختو خاروذلیل کردی

چرا دلشو شکستی

چرا هوش کردی

به جهنم که نمی خوامی زنش بشی چرا تورووی خالت وایستادو از خیالاتت گفتمی...

ناله کنان گفتم..

حق نداشتم از خودم دفاع کنم!!حق نداشتم بگم دلیل این نخواستن چیه؟؟؟

داد زد...

نه...کاش حرف نمی زدی

کاش چیزی نمی گفتمی..نمی گفتمی..

چشماشو دیدی

دیدی چطوری قرمز شده بوده

-آخه...

آخه نداره برو اتاقت نمی خوام ببینمت نگار..

گریه کنان سمت اتاقم رفتم

دروباشدت تمام بستمو تکیمو ب در دادم

سرخوردمو رو زمین سرد نشستم

هق هقم اوج گرفت

داد زدم...

چرانمی زاری تصمیم بگیرم

بی پناهی همراز
این زندگیه من...بزارین بدبخت شم...شما چرا غصشومی خورین

بزرگ شدم...عادل شدم

خودم می فهمم چی غلطه چی درست...

سرم درد گرفته بود

کشون کشون خودمو ب تختم رسوندمو روش دراز کشیدم..

سرفه کنان ملافه ی سفیدو روخودم کشیدم بلکه خوابم ببره..

گلم می سوخت..

صدای از بیرون نمی اومد

برقا خاموش شد

دو روز بعد از اون ماجرا

وقتی ک ازدانشگاه بیرون اومدم وحواسم پی جزوهای تودستم بود وهرزگاهی بوی خاک تازه بارون دیده رو

استشمام می کردم

ماشین شاسی بلند قرمزی جلوی پام ایستاد

اولش بی اهمیت ازکنارش رد شدم

با چندبار بوق زدن توجهمو جلب کردو سمت راننده رو نگا کردم

فربد بود

خندون گفت

خوبی خانومی!!کجای چرا گوشیت خاموشه..

بی پناهی همراز

سراسیمه از این که یکی از همکلاسی هام ببینه گفتم

بعدا باهات تماس می گیرم...ممکنه کسی ببینه

شونه ای بالا انداختو گفتم...

بیا بالا ببینم..

ب ساعت مچیم نگا کردم

۵عصر بود

هوا رو به تاریکی می رفت..گفتم..اخه باید برم خونه..دیگه داره شب میشه

-مزحک گفتم..وای بچه مامانی تازه ک سرشبهه...میری دیگه

باخم باشه ای گفتم..درو باز کردم کنارش نشستم..

محوطه رو دور زد واز دانشگاه دور شد

دستشو بردو صدای موزیکو کم کردوگفتم؛بگو ببینم گوشیت کجاس!!

نمیدونستم چی بگم

می گفتم عین بچه دبیرستانی مامانم گوشیمو گرفته

با لبخند روبهش گفتم..شکست..میدونی..اتفاقی شد

-پس چرا یه خبرندادی...نگفتی دلواپس میشم

تودلم قنداب کردم گفتم...اوم یه ذره دلتنگی نیازه دیگه..

قهقه زدوگفتم...شیطون شدی نگار..

شونه ای بالا انداختمو در جوابش گفتم..کجاشو دیدی حالا

خنده کنان دستمو که روی پام بودو برداشتم تو دستش گرفت

بی پناهی همراز
گرمای ارامبخشی داشت دستای نرمش

توخیالات دستای پر مهرش بودم که ایستاد

روبهم گفت

نمی خوام پیاده بشی

بیرون نگا کردم..جلوی یه پاساژی بودیم

اینجا کجاس!!

-پیاده شو تا بگم

-اخره من باید برم خونه...ام...مامانم نگران میشه

-بس کن نگار بچه ک نیستی بزرگ شدی برو پایین منم الان میام

سری تکون دادمو پیاده شدم

بههم برخورد بود

فک می کرد عین بچهها هر جا ک میرم ب مادرم خبر میدم...ته دلم داد زد...مگه همینطوری نیست..توهرجامیری ب

مامانت خبر میدی...چون اون تمها کسیه ک درانتظار توه..

دستم میون دستش گم شد

حواسم پرت شد..

-بریم!!

-کجافرد؟

دستمو کشیدودنبال خودش برد..توبیا تا بهت بگم

مطیع واروم دنبالش رفتم

بی پناهی همراز

یه پاساژ بزرگ بودبا مغازهای بزرگ وشیک

از پله برقی ها بالا رفتیمو جلوی معازه ی گوشه ی فروششی ایستادیم..

لبخندزنان گفت

انتخاب کن

چشمام درشت شد...با تعجب بهش چشم دوختم

-چی میگی...می خوتی گوشه ی بخری برام!!!

یه تای ابروشو داد بالاو گفت...گفتم انتخاب کن توچیکار داری اخه

-اما من نمی تونم قبول کنم فرید

اخمی کردو منو دنبالش کشید

یه پسر جون پشت میزی نشسته بودوبرای مشتری توضیحاتی میداد...با دیدنمون بلندشدو دستشو دراز کرد

با فرید احوال پرسیده گرمی کرد..نوبت من ک رسید چشمک زنان رو به فرید گفت..کیسه جدید فرید!!

فرید لبشو گازگرفتو گفت.لال نشی حمید..فوضولی چقد ...رو بهم کردوگفت..

عشقم نگار

نگار دوست عزیزم..حمید

لبخندی به حمید زددم...پسر حیزی می اومد

چشم چرون وبه قول فرید خیلی فوضول

فرید:حمید یه چندتا گوشیه خوب بیار واسمون خانوم پسند

چشمی گفت وبعداز چنددقیقه

باانواع چندتا گوشه ی رو میز گذاشت..

بی پناهی همراز

-هرکدومو که پسندیدی بردار ببر قابلتو نداره بخدا

زبون ب دندون گرفتم

گوشی خودم دیگه عمرشو کرده بود ودربرابر اینا یه جورای اسقاطی بود

همون جور که نگاه می کردم

فربد دست گذاشت رو یکی از بهترین مدلا رو روبه روم گفت

-میدونم روت نمیشه برداری کوچولو...اما دست منو نمی تونی رد کنی..

این چطوره!!

رنگش طلای بود

خیلی ظریف و دخترونه

لبخند زنان گفتم..فربد خیلی گروه

-بس کن جون جدت نگار...همین خوبه!؟؟

زبونم قفل شد

-رو به حمید کرد گفت یه قاب عروسکی هم بده واسش همینو می بریم

متعجب نگاش می کردم..

رو دوتا پا ایستادم ویواشکی زیر گوشش گفتم

توچقد خوبی فربدم

میم اخر حرفم حس مالکیتی بود که داشتم نسبت بهش پیدا می کردم

روبه روم گرفت وگفت...امری دیگه!چیزی لازم نداری؟؟

با محبت گفتم...نه خیلی ممنونم

بی پناهی همراز

-تعارف نکنی...

باخنده؛ نه مرسی

وقتی جلوی در پیادم کرد... ساعت ۸ شب بود

با عجله کلیدو چرخوندمو وارد خونه شدم

تی وی روشن بود.. اما خبری از مامان نبود

چندروزی بود ک قهر بودیم

وارد اتاقم شدمو گوشه رو زیر تختم زدم ب شارژ

بعداز تعویض لباسام بیرون رفتم

مامان مشغول نماز خوندن بود

از پشت بغلش کردم و بوسه ای ب چادرش زدم صداس ک کردم جواب نداد

بار دوم دستمو کشیدو منو تو بغلش کشید

دلَم برای اغوش گرمش یه ریزه شده بود

-خوبی مامان!؟

قطره اشکشو پاک کرد وگفت.. چرا دیر کردی نگار

-کلاس طول کشید ببخشید گوشیمم ک...

-برو رو میزته گوشیت برش دار..

ازش جداشدم..

بخشیدی منو...

چادرو از سرش برداشت؛ توچی فک می کنی

بی پناهی همراز

من ومن کنان گفتم..نمیدونم یعنی اشتی کردین بامن؟؟؟

سرشو تکون دادم...نبخشیدمت اما...نمی توئم ب اجبار ب زندگی کردنت با کسی زورت کنم

تودلم داد زدم...خدایا عاشقتم یعنی همه چی داره ردیف میشه..

مامان؛بیا شام بخور بعدا باهام حرف می زنیم..

میثم؛

شامو حاصر کردم و مامانو صدا زدم

مامان مریم بیان شام حاضره

رو صندلی نشستم

مریم؛به به ببین چ کرده داداشم..کوریشه چشم حسود

خندیدم ب روش

-بیا بشین و روجک شامتو بخور

مامان:دستت درد نکنه مادر زحمتت شد

-کاری نکردم...دراصل کارم اینه..اشاره کردم..سرتون خوب شد.بهترین!!

البته بگما جای دست پخت شما رو نمی گیره

لبخند زنان گفت:فداتبشم ک انقد هنرمندی

مریم کنارم ایستاد

-چیکار می کنی باز

بی پناهی همراز
-عه داداش بزار عکس بگیرم دیگه

اشاره کردم بااین وضع اخه

-چشمه مگه بازوهای خوجل مردونت زده بیرون دل می بری..بلکه دختری هم پیدابشه بیادزنت بشه بده مگه

دستامو بالا بردم

خداروشکر سعیداومد گرفتت ازشرت راحت شدیم

با لجبازی پاشو عین بچه‌هازمین کویدوگفت..مامان ببینش...

مامان می خندید..شامتونو بخورین بسه شوخی یه کم جدی حرف بزنینم

مریم ک عکسشو گرفت..کنارم نشست رو ب مامان گفت؛بزار من بگم دیگه

مامان چشم غره ای نثارش کرد

-مریم

-شیطون گفت؛داداش مامان فکر زن دادنته...

پوفی کردم

-بازم یه کیس جدید!!

مامان؛این دفعه فرق می کنه..دختره خوبیه..نجیبه..ازهمه مهم تر وقت زن گرفتنته پسرمن

فکرم مختل شد

یاد حرف نگار افتادم

توسرم زمزمه شد...من باتو خوشبخت نمیشم..

لقمموب سختی قورت دادم...

گفتم:بهتره ادامش ندین مامان...اگه قرار ب زور زورکی زن دادن من باشه من ازاین خونه میرم

بی پناهی همراز

همه ساکت شدن

نگاهی زیرکی بهشون انداختم

ناراحت شدن از حرفم

ب شوخی گفتم

البته با تپیا باید بیرونم کنین خوشحال نشین این همه بابا

مریم: خندید... چ دلم خوش کرده بودم میری راحت میشما

خندیدم؛ فعلا ک تو جلوتری فرفری خانوم

جیغی کشید..

مامان ببین ب من میگه فرفری

مامان؛ بس کن پسر چون چقد سر ب سرش میزاری.. جواب منو بده

-چ جوابی!!

-کی بریم خواستگاری!!

-صدامو صاف کردم و گفتم.. مامان میشه بعدا راجبش حرف بزنییم... من ذهنم اصلا ازاد نیست

سردرگم نگام کرد..

گوشیم زنگ می خورد..

لقمه اخرو برداشتمو با اجازه ای گفتم..

نازنین دختر آقای توکل بود..

اوف باز چی می خواد..

زیر نگاهای سنگین مریمو مامان بودم

بی پناهی همراز
گوشی رو سایلنت گذاشتمو به اتاقم پناه بردم.

فرید؛

باصدای زنگ موبایلم از خواب خوشی که می کردم بیدار شدم

به صفحه ی تاریخش خیره شدم

عکس نازی روش بود

بی حوصله قشش کردم

دو دقیقه بعد باز شروع ب زنگ خوردن کرد

با عصبانیت جواب دادم؛ بنال

پر خاشگر از من گفت..

بنالم

زکی...

بعد از ده روز جوابمو دادی حالا میگی بنال!! معلوم هستش اصلا کدوم گوری تشریف داری...

-سرقبر توام نازی.. فرمایشی داری!!!

-داد زد؛ فرید....

گوشی رو از گوشم جدا کردم... حس کردم پرده گوشم پاره شد

-چته عین خروس سر صبی داد می زنی وحشی شدی

-اره وحشی شدم... نقشستو روم پیاده کردی حالا میگی چته چرا وحشی شدم.. چرا داد می زنی

..بی حوصله گفتم؛ بس کن نازی بگو ببینم چی می خوای..

بی پناهی همراز
عصبی گفت... خبرای شنیدم.

سرخوش خندیدم... اهان پس بگو فوضولیت گل کرده نه...

کی بهت رسونده!!!

-حمید زنگ زد...

اینبار دیگه قهقهه زدم... پس بگو فوضول خان کار خودشو کرده.. خوب می شنوم
با حق هق گفت.. گفت دیروز با عشق...ت... با... با یه دختر مغازش بودی!!اره فربد...

پوفی کردم

درست عین ادم حرف بزنم بینم چی میگی نازی یه لحظه ابغوره نگیر..

دماغشو بالا کشید وادامه داد... توبه من قول داده بودی... قرارش از دواج کنیم... این دختره کیه فربد... کیه ک دلتو
برده. هان!! توام از سواستفاده کردی..

عصبی خندیدم...

گفتم؛ خوب گوشاتو باز کن فلفل خانوم.. من ب کسی هیچ قولی ندادم... اگرم جلو اومدم این تو بودی ک اول منوسمت
خودت کشوندی این تو بودی ک خودتو در اختیارم گذاشتی... وگرنه من هیچ سواستفاده ای از کسی نکردم... اینوخوب
توگوشت فرو کن وتوگوش همه کسای ک پشت سرم حرف می زنن بگو فهمیدی یانه!!!

حق هق بندنمی اومدم

میون گریه هاش گفت..

خیلی پستی... خیلی پست...

نگار؛

استاد مطلبی رو داشت توضیح می داد..

بی پناهی همراز
کلافگی و خواب از سرو روم می بارید..

با آمدن پیامی

گوشیمو از ته کیفم بیرون کشیدم و یواشکی نگاهی ب صفحش انداختم..

فربد بود.. نوشته بود

جلوی دانشگاه منتظرتم

جواب دادم

کلاس دارم نمی رسم پیام..

بعد از چند دقیقه گفت..

زیاد منتظرم نزار

جوابی ندادم

به پایان کلاس چهل دقیقه ای مونده بود

کتابمو جمع کردم تو کیفم گذاشتم

ب فاطمه اشاره کردم ک بعد از بیرون رفتن من کیفمو از پنجره ب بیرون پرت کنه

بعد از بیرون رفتنم

منتظر شدم تا کیفمو بگیرم

بعد از اینکه فاطمه پرت کرد

بدو بدو از دانشگاه بیرون زدم

نفس نفس می زدم

اولین بار ک داشتم دانشگاه و کلاسو می پیچوندم

بی پناهی همراز
ماشین مشکی رنگی اونور خیابون پارک بود

انگار نمایشگاه ماشین داشت. هرروز بایه ماشین می اومد

جلوتر رفتم

خودش بود

سوارشدم

سلام..خوبی!!

شاخه گلی قرمزی رو سمت گرفت

-تقدیم ب بهترینم!!

-تای ابروم بالا رفت

-مال منه!!

-خندید،مال بهترینمه...این ک چیزی نیس کوچولو..

بوش کردم

چ عطر خوبی داشت

ماشین حرکت کرد

-کجامی ریم!؟

-من گشتمه..راستیش نهار نخوردم..بریم پیتزا بزنیم!!

-آخه...

آخه نداریم دیگه

سرتکون دادم..باشه هرچی تو بگی.

بی پناهی همراز
دستمو تو دستش فشرد
حس خوبی بهم منتقل شد

پشت میزی نشستیم

دیزاین قرمز و مشکی فضای گرمی رو ساخته بود

-خوب توچی می خوری!!

دست کشامو دراوردم؛هرچی ک خودت می خوری

-مطمعنی؟؟

-چطور!!

خندیدو اشاره ب گارسون کردوگفت "اخره من خیلی گشتمها

-باشه

همنطور ک منو رو دید می زدگفت؛دوتا بندری..دوتا پیرونی...دوتا نوشابه مشکی..چهار تا سیب زمینی

دهنم باز مونده بود

-مگه می خوای لشکر غذا بدی!!

خندید

گفتم ک گشتمه..

گارسون چشمی گفت و رفت

گوشیشو برداشت

داشت پیامشو چک می کرد

بی پناهی همراز

خیره بهش شدم

ابروهای بلندمشکیش درهم گره خوردند و تندتند مطلبی رو می نوشت

چشمای مشکیشو بست و باز کرد

عصبی فوتشو بیرون داد و گوشی رو ب جیبش برگردوند

-چیزی شده!!

حواسش بهم پرت شد

-ن..

سرتکون دادم...معلومه چیزی نمی خواد بگی نه!!

لبخندبانمکی زد

نوک دماغمو فشار کوچیکی دادوگفت..طوری نیست فسقلی

چشمکی زد

نگفتی چیکارم داشتی!!

-شکم خالی بگم؟؟

-اچه کنجکاوم

-دستمو تومشتش گرفت

-باشه میگم..اما قول بده جوابشو دو روز بعد بهم بگی باشه!

اچه...جواب چی رو....

انگشتشو رو لبم گذاشت..هییس تا بگم!

-لبشو ترکرد

بی پناهی همراز
ببین نگار..من پسر بی قیدوبندی هستم...

پریدوسط حرفش..

-هستی!؟؟

-خندید...نه یعنی بودم

-اهان

-بزار حرفمو بزنم..ببین نگار.رک بگم

باشراطی ک من دارم

با من ازدواج می کنی!!

عقب کشیدم

باورش سخت بود...اما ب آرزوم داشتم می رسیدم

-چ شرایطی!!

-لبشو گاز گرفت...ببین نگار من ن فعلا کار دارم...ن زندگی درست درمون

حاضری بااین شرایط بامن ازدواج کنی!!

شاید مجبورشیم ی مدت با مامان اینا زندگی کنیم

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

اوف خونه ب اون بزرگی جای صدنفره ک

-خوب جوابت چیه!!!

من یه سری اخلاقیات دارم ک حالا بعدا اشنامیشی

حاضری با من منی ک فعلا کاری جز گردش و تفریح کاردیگه ندارم و دستم تو جیب بابامه ازدواج کنی!!

بی پناهی همراز
البته بگما..من دارم یه کارای می کنم تا سرمایه جور کنم کارای دست و پا کنم...
خوب نظرت!!!

-آخه...من باید با مادرم حرف بزنم

تکیشو ب صندلی داد...غذارو آوردن...پس دو روز دیگه

منتظر جوابتم قبوله؟

-استرس داشتم...باشه قبول..

بعد از خوردن غذامون..دوری توشهر زدیمو فرید به سرعت منورسوند به خونه

دیرشده بود

مدت بودی که به بهانه های مختلف بیرون بودیمو من دروغ سرهم می کردم تا مادرم از کارای من خبردارنباشه

تو ذهنم تکرار شد

دو روز بعد ازم جواب می خواست

چی باید می گفتم...

مادرم ناراضی بود...اما خودم ته دلم ازدواج با فرید رو یه شانس می دونستم

یه خوشبختیه بزرگ

کتونی هامو دراوردمو واردفضاگرم خونه شدم

چشمم خورد ب پذیرای..

خاله ومامان گرم مشغول صحبت بودن واز حضور من مطلع نشده بودن

دروغ چرا بگم

بی پناهی همراز
بدجوری از خاله نرگس خجالت می کشیدم
تند رفته بودم اونشب.

نباید با میثم اونطوری حرف می زدم

چشم گردوندم

نه میثم نه مریم نبودن..

ته دلم پوزخندی زدم...چه روی داری دختر با اون حرفات روت میشه دوباره توچشماتش نگا کنی.

کولمو دستم گرفتمو سمتشون رفتم

از حق نگذیریم میثم شکل خاله بود

چشمای ریز کشیدش ابروهای بلند مشکی...موهای لخت چهره ی بامزه و که همیشه چاشنیش به لبخند بوده

سلامی کردم

خاله؛ به خاله جان کجا بودی تا الان!

مامان ک معلوم بود از دیراومدنم کلافه شده بود گفت

هیچ معلوم هست کجای دختر!!

-کنار خاله نشستم

چقد این زن مهر بون بود...دستی ب صورتم کشیدو بوسه ای به سرم زد

خستگی از شکلش می باره

برو ابی بزن ب خودت

لبخندی ب پهنای صورت زدم

-مریم نیومده!!

بی پناهی همراز

خاله باخوش رویی گفت:همراه میثم وسعیدرفتن حلقه ببینند

خندون گفتم...برای مریم دیگه نه!!!

خاله خنده کنان گفت...

نه خاله جان گفتم مریم میثمو بیره بیرون ازاون ور نازنین دختر اقای توکل بیاد ب بهونه ی خریدحلقه ی مریم اینا

میثم ونازنین بیشتر کنارهم باشن خدارو چ دیدی!!

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

انگار پارچ اب یخی ب سرم ریخته باشن

چ زود قرار ازدواج کنه یعنی تااز من پشیمون شد رفت دنبال یکی دیگه

پوزخندم شدید تر شد

بالجازه گفتمو سمت اتاقم رفتم...

ته دلم گفت..اقا میثم تو عاشق من نبودی...صرفا ی سنگ انداختی ببینی کجا زن برات فقط پیدامیشه

روتختم ولو شدم

با یاد فربد لبخندم شدت گرفت

آی قربون شکلت برم فربد...عاشق ب تو میگن تا فهمیددوستش دارم قرار خواستگاری گذاشت نه اقا میثم ک سریع

ناامید شدو رفت سراغ کسه دیگه..

حولمو برداشتمو سمت حموم رفتم

یه حس شیرینی ته دلم فریاد می زد که خوشبختی تو راهه

میثم:

بی پناهی همراز
کفشامو از پام در آوردمو سمت اتاقم رفتم

رسمًا بخار از مغزم بیرون می زد

از پشت سر مریم صدام می کرد

-داداش..داداش تو رو خدا صب کن..

خوب چرا با من قهر می کنی...ای بابا

برگشتم سمتش

چی میگی مریم!

-بخدا داداش ۹ مامان گفت دعوتش کنم...

عصبی شدم

مامان گفت توام قبول کردی سریع!؟

-خوب اچه..

خوب چی هان!!

دوس دارین بزور زخم بدین فراریم بدین از خونه

دستامو بالا بردم

باشه باشه اگه مزاحمم اضافیم من از اینجا میرم

همین امشب میرم

مامان!! چه خبر تونه خونه رو گذاشتین رو سر تون..چتونه!؟

برگشتم سمتش

دستای خیسشو با دستمال پاک می کرد

بی پناهی همراز
خونسرد واروم بود

جلو رفتم

مامان جان من از شما زن خواستم مگه!!!

تای ب ابروش داد...

-چی شد الان؟؟

خسته نشستم...

چرا نازنینو بدون هماهنگی من دعوت کردین!!!

خندید

-جوک گفتم مگه مادر من... یعنی انقد اضافیم!!!

کنارم نشست

وگفت؛ بده یه دختر خوب ونجیب دوستت داره!!

-سری تکون داد

نه بدنیس من فقط قصد ازدواج ندارم...

ندارم آی مردم...من قصد ازدواج ندارم

-خوبه خوبه...کم ادعا بیار چطور تا گفتم بریم خواستگاریه نگار تیپ دامادی زدی جلوی من راه افتادی

الان میگم بریم جای دیگه واسه من دادوهوار راه می ندازی

یه بیرون رفتن ساده بود دیگه..

عصبی ب مریم نگاه کردم

مظلوم ایستاده بود

بی پناهی همراز
رو ب مامان گفتم..

ساده بود!!!

دختره تا نیومده فرتی اومد ماچمون کرد... اومده دست منو گرفته میگه بریم خرید

عه عه دختره ی پرو حیف ک ...

میون حرفم پرید

-خوب داداش خارج زندگی کرده واسش مهمه نیس..

-اون خارج زندگی کرده ماچی!!!

توکه عین برگ کاهو وایستاده بودی نمی تونستی متوجهش کنی من بدم میاد از این کارا..

مادر لیوان ابی دستم داد

-بخور داغ کردی

لیوانو ازش گرفتم

مامان؛ حالا خوش گذشت!!!

لیوان خالی رو دستش دادمو گفتم... خیلی.. جای شما فقط خالی بود...

نرسیده ب اتاقم ک گفتم

من میرم شمال معلوم نیس کی برگردم...

فربد:

سرمیز شام نشسته بودیم

تکه ای مرغرو جدا کردم و همراه سس و سیب زمینی توبشقا بم گذاشتم

بی پناهی همراز
مامان مشغول خوردن سالاد بود

فرانک مشغول چت کردنو همزمان خوردن سالاد...

باباهم یه دستش روزنامه بود دست دیگش لیوان پراز نوشابه ی مشکی

بااین که قندداشت امااصلا مراعات نمی کرد

فرهاد هم که سرزندگیش بود

یه پسر کوچولوی ناز به اسم سردار داشت

یه کمی گلومو تر کردم

بهترین وقت برای حرف زدن بودن

سرفه ای کردم

کسی متوجه نشده

وضعیت خونه ی ماهمیشه همین بود...سوت وکور یا چت می کردن یا تلفن یا تی وی یا بیرون

هیچ وقت نشده بود دوساعت کنارهم گپ بزنیم

اروم صدا زدم

بابا

بابا روزنامشو کنار گذاشت..ازبالای عینکش بهم چشم دوختو گفت:بگو

توجه مامان هم جلب شد

دستمالو دور دهنش کشیدو بهم نگاه کرد

زبون باز کردم

شما....اوم..چطور بگم

بی پناهی همراز
بابا: چنگالشو کنار گذاشت... چیکار کرده باز اشرف!!

بههم زل زد

ماشینو خراب کردی!!

سرتکون دادم.. نه... یعنی می خواستم برام... برام.. برین خواستگاری،،

سکوت مطلق شد

مامان: چی!!!!

فرانک؛ خواستگاری کی!!!

بابا: تکیشو ب صندلی دادو گفت.. می بینم عاقل شدی

خوب خواستگاریه کی!!!

-دختره کریمی... همون دختره... نگار.. نگار کریمی

مامان چنگی ب صورتش زد

یا خدا دختره رو از راه ب در کردی نه!!؟

فرانک: کی رومیگه مامان همون دماغ گنده!! ادم قحطی بود فرید

بابا- خوب قراراتو گذاشتی باهش!!

خونسردیش بههم جرئت داد...

-بله امروز غروب بلشو بههم گفت

مامان چنگ دیگه ای ب صورتش زد

حالش چندان خوب نبود... چی کار کردی تو... آخه تو الان وقت زن گرفتنته آخه...

رو ب بابا گفتم

بی پناهی همراز

مگه شمانمی گفتین زن بگیر. ادم شو عاقل شو. خودتون قول دادین زن بگیرم منو می فرستین خارج

غیر اینه!!!

مامان: اون می دونه اینارو.. اون از زندگی از گند کاریات از دق کردم من بابات... از ولخرجیت از هرزگیت خبر

داره!!! اره؟؟؟؟

بابا میون حرفش پرید...

بس کن اشرف

بچه نیس که عاقل شده حتما فکر کرده اومده جلو

-اخه ناصر این چه حرفیه می زنی.. پارسالو یادت رفته دختره مارو کشت تاراضی شد بچشو بندازه وشکایت نکنه! انه

یادت رفته؟؟

خسته از بحثشون گفتم

کی می رید برام خواستگاری!!!

فرانک:: خندیدوگفت بدبخت دختره ک قراره باتو بیاد زیر سقف

مامان: من نمی زارم این ازدواج سر بگیره

بابا: بس کن اشرف

-بس نمی کنم... نمی زارم دختر بدبخت بشه.. نمی زارم ناصر

عصبی نفسمو بیرون دادم...

مامان: خبرداره می خوای بری خارج!!

-شونه ای تکون دادم... اون انقد عشق مادیاته ک این چیزامهم نیس. صدر صد قبول می کنه

پوزخندی زدو بلندشد..

بی پناهی همراز
قیافه ی فرانک وبعدهش بابا منظوری رو نمی رسوند
سندلی رو عقب کشیدمو ازشون دورشدم
باید خبر خوبی رو ب نگار می دادم...

نگار؛

ناخونمو می جویدمو مدام باخودم قرمی زدم
همنطور که طول عرض اتاق رو متر می زدم
با خودم حرف می زدمو چندبار بدوبیراه بار همه می کردم
دست اخر رو زمین سرد نشستمو پاهامو توهم جمع کردم
اوف...

حالا چیکار کنم

برای صدمین بار گوشیمو چک کردم
رو اسم فرید کلیک کردم
بازم گفت خاموشه... خاموشه لعنتی
حرصی برای هزارمین بار پیامشو خوندم
ما داریم میایم خواستگاری... ب مادرت خبر بده..

همین

پیامش همین بود..

توشوک کارش مونده بود

بی پناهی همراز

چرا یه دفعه

چرا انقد هول هولکی

نفسمو بی صدا بیرون دادم

ای خدا ب داد برس

حالا چطوری ب مامان خبر بدم

گوشی رو پرت کردم و سرمو رو پام گذاشتم

صدای زنگ آیفن ب صدا دراومد

استرس وجودمو می لرزوند

بعد چند دقیقه

مامان جواب داد

کیه!!!..... بله..... خواهش می کنم..... بله بله بفرمایید

خودشون بودن..از زور استرس احساس خفگی می کردم

صدای از مامان در نیومد

پشت در رفتم بلکه صداشونو بشنوم

خوش امد گوی مامان

بعد سلام واحوال پرسیده بقیه

از لای در سعی کردم ببینمشون

اشرف خانوم

بی پناهی همراز

فرید

پدرش...همینا بودن

دست گل بزرگی دست فرید بود به همراه چندتا بسته ی کادو

یه جعبه شیرینی هم دست پدرش

ناخنمو جویدم

خون از لاب لای انگشتمم سرازیر شد

اوف..

دستمالی دورش پیچیدمو سعی کردم

صداها رو بشنوم

قلبم تندمی کوبید

همه ساکت بودن

مامان شروع ب صحبت کرد

خوش اومدین..اشرف خانوم چرا بی خبر

(ارامش قبل از طوفان بود...می دونستم

نفسم ب سختی بالا وپایین میشد

راوی؛

فرید که چشم به در اتاق دوخته بود بلکه نگار بیرون بیاد

توخیالاتش..فک می کرد که اره با از دواج نگار

بی پناهی همراز
خودمو به ادم مستقل نشون میدم

بعدشم نگارو به خواسته هاش می رسونمو می ریم خارج

نگاهی زیر زیرکی به مادر نگار انداخت

زن متعصبی بود

قیافه ی زیبای مادرانه ای داشت

اما چهرش دادمی زد که بدجور مخالفه

دست توجیبش می کنه و گوشی رو برمی داره..

بعداز روشن کردنش سیل پیامها و میس کال ها شروع میشه

اسما ردیف میشن

نازی.. پریچهر.. نگار.. نگار... سعیده... ترنم....

به دلیت کلی می کنه ...

بریم سراغ پدر فرید

اقا ناصر

همنطور که به حرفای مادرنگار فهمیه خانوم گوش میده وسرتکون میده.. فکرش جاهای دیگس

فکر این ک بازن دادن پسر لنگ درهواش می تونه مستقلش کنه وبه عبارتی ادمش کنه

بلکه پسر جانش دست از کارای شرم اورش برداره و سرعقل بیاد

اما خود اقا ناصر هم خوب می دونست ک بازن دادن این پسر اگه وضع بدتر نشه..

بهترم نمیشه

اشرف خانوم

بی پناهی همراز

همنجور که از شرمندگی نمی تونست توچشمای فهمیه خانوم چشم بدوزه

گهگاهی بین حرفای فهمیه خانوم نظرمی دادو مدام می گفت حق باشماس

ته دلش اصلا ب این ازدواج راضی نبود و خدا خدا می کرد ک این وصلت سرنگیره

فهمیه خانوم

که از اومدن یهوی اونا سردرگمو گیج بود و بشدت عصبانی حرفای ک تودلش بود رو به زبون می آورد... ته دلش اصلا

ب ازدواج راضی نبود و مدام خودشو سرزنش می کرد که چرا به نگار یادنداده همیشه مادیات مهم نیس

جز مادیات باید به چیزای دیگه هم بها داد

دخترکش اسیر دست غرور و سرنوشت شده بود

و عاشق پسری که از گذشتش چیزای خوب نشنیده بود گوشه های دلش

همیشه منتظر بود نگار عروس نرگس وزن میثم بشه..هیچ وقت فکرشو نمی کرد یه روزی فربد پسرناصر همسر

دخترش بشه

چاره ای نداشت

هر بهونه ای که می آورد... فربدو پدرش قبول می کردن... مهریه ی بالا... عروسی بزرگ... و اینکه حتی دخترشونو بدون

جهیزیه بفرستن خونه ی بخت

چشمای فهمیه خانوم... حلقه اشک درشتی جمع شده بود

خدا خدا می کرد بلکه نگار سر عقل بیاد و به این ازدواج پشت کنه

بغضشو قورت دادو گفت...

بهم مهلت بدیم فکر کنیم... همینطوری نمی تونم بله بگم

فربد؛ گلوشو صاف کردو گفت... فک کردن نمی خواد علف باید ب دهن بزی شیرین بیاد ک اومده خداروشکر

فهمیه خانوم

بی پناهی همراز

از بلبل زبونی فرید خوشش نیومد و گفت... آگه یه تار مو ازش کم بشه.. یا بفهمم اذیتش کردی.. خودت میدونی آقا
فرید سلیمی

ناصر فنجون چایشو برداشتو باخونسردی گفت.. من ازدواجشونو تضمین می کنم فهمیه خانوم

نگرانیتون بی مورد

اشرف سرشو پایین انداخته بود جوابی نداشت ک بگه.. از پسر بی لیاقتش مطمئن بود ک نگارو خوشبخت نمی کنه...

نگار:

مهمونا که رفتن

رفتم درو قفل کردم

نمیدونم چم بود

نمیدونم چرا خجالت می کشیدم

چرا عصبی بودم

مگه همینونمی خواستم!!

مگه نمی خواستم زن فرید بشم

بیاینم خواستگاری دیگه چه مرگته نگار

رو تختم نشستم

به عکس دسته جمعیمون نگا کردم

من مریم میثم خاله مامان

نگاه میثم نافذ و مهربون بود

بی پناهی همراز
تقه ای به در خورد

مامان بود

چرا درو قفل کردی نگار...

جوابی ندادم

-نگار مردی!!!! زنده ای؟؟؟

بازم جوابی ندادم

یعنی جوابی نداشتم تا بدم

-مگه همینو نمی خواستی... چرا رفتی خودتو قایم کردی... بیا... بیا بیرون ببین مجلس تو

ببین برات طلا آوردن

ببین کادو آوردن

بیا شیرینیه خواستگاریتو بخور دختر

بغضم گرفت

نگار باتوام...

چرا جوابمو نمیدی!!!

چرا نگفتی اینا میان

چرا ماتم گرفتی هان!!!

من خوشبختیتو می خوام... چرا همه چی رو پول می بینی!!!

چرا نگار! من بهت اینارو یاد دادم... من بهت یاد دادم فکر پول مردم باشی... یاد دادم زبون دراز باشی!!! یاد دادم پرو
باشی...

بی پناهی همراز

بغضش گرفت

د دختر لعنتی مگه همینو نمی خوام...چرا لال مونی گرفتی...

بغضشو قورت داد

باشه.قبول

شاید من اشتباه می کنم

من ...من بااین ازدواج موافقم

قبول

اما...

قلبم شروع کرد ب کوبیدن

اما رفتی دیگه پشت سر تو نگا نکن

راه برگشتی وجود نداره...

این راه که انتخاب کردی بن بسته...خودت انتخاب کردی...پس حق نداری برگردی...حق نداری جلوی مشکلات

کمرخم کنی..حق نداری بشکنی...باید بجنگی...باهر مشکلی ک روبه روته بجنگی

خسته نشی

حالا که تصمیم خودتو گرفتی باشه قبول

اما من...

اما من تواین راه ک انتخاب کردی پشتت نیستم

دارم میگم

من ب این ازدواج راضی نیستم ازته دل

بی پناهی همراز
اگه تو راضی هستی!

باشه قبول.. برو.. منم مادرتم... عین یه مهمون بیا عین یه مهمون برو

اما حق نداری گلگی کنی... حق نداری شکایت کنی

حق نداری... فهمیدی!!!!

بغضم شکست

سیل اشکام گونه های سردمو گرم کرد

هق هقم ب اوج رسید

صدای گریه های مامان هم می اومد

.....

همه چیز به سرعت برق و باد می گذشت

قرارها گذاشته شد

اما خبری از خرید جهیزیه و شوق و ذوق انچنانی نبود

چیزی که منو خیلی نگران می کرد

این همه استرس و هول هولکی کار کردن بود

مامان و خاله باهام قهر نبودن

اما آشتی هم نبودن

سرسنگین برخورد می کردند

مریمم که خیلی وقت بود ندیده بودمش

بی پناهی همراز
تیک تاک ساعت منو ب خودش جلب کرد

اوه ساعت سه عصر بود

یه تیپ ساده و شیک زده بودم

قرار بود همراه فرید بریم خرید حلقه و لباس عروس

خونه ای در کار نبود

قرار شد شب اول عروسیمون تایک هفته توهتلی اقامت کنیم که فعلا مشخص نبود کجا برای ماه عسل بریم

بعد مسافرت هم

همراه مادر فرید اینا زندگی کنیم

البته

طبقه ی بالاشون یه سویت کاملا مجزا و عالی بود

از اتاق بیرون اومدم

-مامان...مامانی

مشغول تلوزیون دیدن بود

-بله

-کاری نداری مامان!! من میرم بیرون...زود میام

سرتکون دادو گفت

نه برو

کفشای اسپرتمو پوشیدمو از در بیرون زدم

صدای بوق ماشین نشون می داد ک فرید جلوی دره

بی پناهی همراز
در حیاطو باز کردم با شوق زیاد سمتش دویدم

گل سرخی دستش بود

آغوششو باز کردو بغلم کرد

-تقدیم ب بهترینم

تعظیم کوچولوی کردم

مرسی عزیزم

درو برام باز کرد

-بشین ک دیره

نشستم..خودشم ماشینودور زدو سرجاش نشست

اشاره کرد

اول ببند کمر بندتو

خندیدم

-چشم اقا

دور زد و حرکت کرد....

همنطور که داشت پیام میداد گفت...خوب اول کجا بریم!!

داشبور تشو باز کردم و شکلاتی برداشتم

بریم حلقه..بعد لباس...بعدشم اتلیه

غرزد

وای نگار قراره بری عکسم بگیری!!!

بی پناهی همراز

پر خاشگر گفتم.. او مدی نسازی اول کاریا... عروسیمه نرم!!

اخم کرد... حالا نمیشه نری

- پوست شکلاتو روش پرت کردم و سمت شیشه برگشتم

دستشو زیر چونم آورد

- قهر نکن ناز گل من

نیشم باز شد

بهترین عکسای شهرو برات ردیف می کنم

لبخندم شل تر شد

داشتیم پارک می کردیم که برای سومین بار گوشیش زنگ خورد

حرصی جواب داد..

خودمو مشغول نشون دادم

- بگو..

مخاطبش انگار اعصاب نداشت..

- خوب..

- مگه نگفتم نمی تونم...

نه... بس کن... نه کنسلش کن... کاری نداری!!!!... مخاطبش قصد قطع کردن نداشت

- کاری نداری!!!!

خدا حافظ

بی پناهی همراز
بعد از اینکه قطع کرد

پیاده شدیم

-کی بود؟؟

دستپاچه نگام کرد!

-دوستم بود...

-قرار داشتی؟؟

هول تر گفت..

نه چه قراری واجب تر از تو..

لبخندم شل شد..

چشمکی زدم بهش

خوب حالا کجا آوردی منو!

-با انگشت طلافروشی رو بهم نشون داد

دستمومشت کردونشونم داد..

پشت شیش وایستادیم

چرخیدوچرخید بانگشت..سرویس پر زرق وبرقی رو نشونم داد

اون چطوره!!

خندیدم..

اون؟؟

واو اون باید خیلی گرونه باشه پسر!!

بی پناهی همراز

-حلقه چی!!

-اونم توانتخاب کن

-دست رو بهترینش گذاشت..

اون چطوره!!

-زبونم بنداومد

شوخی نکن...باید خیلی گرون باشن

دستمو کشید

-توکاریت نباشه بیا

ازته دل خندیدم

وقتی داشت طلا هارو وزن می کرد

چشمام از حدقه بیرون زده بود

قیمتاشون سرسام اور بود

اما برای فربد قیمتای خیلی معمولی بود

حساب کرد

اما من همچنان خشکم زده بود

دستشو جلوم تکون داد

-خوبی نگار چرا خشکت زده؟؟

-اب دهنمو ب سختی قورت دادم

خوبم..توچطوری؟؟

بی پناهی همراز

لپمو کشید..

-بریم مادمازل!!!

دستمو دور بازوش حلقه کردم

بریم...

میگم بهترینیس قبل رفتن دنبال لباس عروس یه چیزی بخوریم!!

-به همین زودیشننت شد اقا!!!

خندید...

مردی گفتن اخه...والبته انرژی داشته باشم دنبال یه خانوم تو پاساژگردم!!!

-سرتکون دادم

همیشه یه جوابی داری!!

رفتیم تو کافه ای نشستیم..

من قهوه و کیک. فربد قهوه و کیک شکلاتی و کیک شیری...

چقد می خورد ماشالله..

گوشیشو رو میز گذاشت..

-من برم دستامو بشورم برمی گردم..

-زود برگرد

لبخندزدوگفت...نکنه دلت تنگ میشه!!!

-اره چ جورم!!

-سری تکون دادو رفت..

بی پناهی همراز

حواسم رفت پی دختر بچه ای که داشت بستنی می خورد...البته لباسش بیشتر از خودش داشت بستنیشو می خورد...مامان مهربونشم هی حرص می خورد هی پاک می کرد..از کارشون می خندیدم که...با صدای زنگ موبایل فرید تو جهم جلب گوشیش شد

اولش خواستم بی اهمیت باشم اما...

فوضولیم گل کرده بود..شایدم یه نوع حس زنونه بود..

اب دهنمو ب سختی قورت دادم...گوشیشو برعکس کردم تا اسمشو ببینم..

نوشته بود نیلو...

قلبم تند تند زد..عرق سردی رو پیشونیم نشست..

گوشی رو سر جاش گذاشتم..

زنگ موبایل قطع شد و پشت سرش پیامی اومد

به در سرویس بهداشتی نگاه کردم

بیرون نیومده بود

پیامش: کجای فرید... حالا دیگه منو می کاری اره باشه دارم برات...دیگه زنگ نزن منی منت کنی...من حاضر بودم...

قلبم از حرکت ایستاد

خدای من این چی بود..این چی میگه..

گوشی رو سر جاش گذاشتم

سفارشات حاضر بودم

قهومو داغ داغ مزه کردم

از شدت داغی زبونم سوخت...

بی پناهی همراز

اوف..

لعنت ب تو فرید

فرید:

گوشیه دوما از توجیب مخفیه شلوارم بیرون کشیدم و تندتند شماره ی نیلو گرفتم

یه بوق

دو بوق

با ناز گفت

الووو

-الوی مرگ دختره ی....هیچ معلوم هست چته..صددفعه باید بگم زنگ نزن کار دارم چرا حالت همیشه..

-توی فرید

خوب چرا می پیچونی چرا نیومدی هان...منو کاشتی الکی!!

-زهرمار خفه شو شب میام سراغت دیگه زنگ نزنی

هرهر خندید

-باشه گلم کاری نداری!!

بدون خداحافظی قطع کردم

دستی ب موهای آشفتم کشیدمو گوشه رو سرجاش گذاشتم

وقتی که بیرون رفتم

سفارشات رومیز بود..

بی پناهی همراز

نشستم

-عسلم چرا شروع نکردی!!

نگران بود...

استرس گرفتم...

-منتظرت بودم

دستشو گرفتم

بوسه ای ب پشت دستش زدم

شروع کن..

قهوشو مزه کرد

چنگالمو تو کیک فرو کردم..

گوشیمو برداشتم..

زیرزیرکی نگارو نگامی کردم

اوف هم زنگ زده بود هم پیام داده بود

گلوشو صاف کردوگفت

فربد..

-نگاش کردم

جانم..

نخواستم فوضولی کنم اما...اما این نیلو کیه!!

اب دهنمو قورت دادم

بی پناهی همراز
قهومو یه کم خوردم

کیک گیر کرده بود تو گلوم

گوشیمو دیدی!!

-دستپاچه گفت.. فکر کردم مادر گفتم جواب بدم نگران نشه..

نگاش کردم

گفت:"جوابی نداری!!

نه یه همکاره عزیزم... جدی نگیرش..

لبخندش تلخ شد

اما...

-اما چی نگار..

عصبی گفت... دروغ نگو فرید اون همکارت نیست چون تو اصلا کاری نداری... تو دانشجوی سال اخر گرافیکی همین...

گوشه لبمو گاز گرفتم

دروغمو باید جمع می کردم

همکار منظورم تو کارای گرافیکی اینا بود نگار جان

دستشو از زیر دستم بیرون کشید

عصبی خندید... باور نمی کنم

تکیمو ب صندلی دادم

خوب تو فک کن یه دوست دختر قدیمی...

داد زد... چی!!!!

بی پناهی همراز

سمتش رفتم

اروم نگار جان یه دوست قدیمیه یه قراری داشتیم ک بهش بگم من زن می گیرمو همه چی تموم چرا الکی جو

میدی!!!

چی داری میگی فربد....تو...

از جاش بلندشد..

عصبی گفت..

دنبال من نیا فربد...نیا...

دو روز گذشت

تواین دو روز گوشیم خاموش بود

هرزگاهی نصف شب روشن می کردم

که سیل پیامها وزنگا تو گوشیم سرریز میشد

تواین دو روز

ده تا دسته گل بزرگ و کوچیک

چندتا خرس

یه دست نیم ست به عنوان بخشش و معذرت خواهی فرستاده بود

نذاشتم مامان بفهمه

فک می کرد

اینا همه کادو و لوس بازی های دوران نامزدیه

بی پناهی همراز
می خندید و می گفت

یا این پسر خیلی دیونس

یا من خیلی دیونم که دارم این چیزا رو باور می کنم که فرید واقعا عاشقته

رو تراس ایستاده بودم

حرفای فرید تو گوشم زمزمه میشد

نگارم... من عاشقتم.. نگارم دوستدارم... نگارم فلان... نگار فلان

پیاماشو دوباره چک کردم

تواکسیرت نوشته شده بودک... شوخی بود... دوست دختر قدیمی بود... هرپسری قبل ازدواج شیطونی داره... خاطر
خواه داره... من جز تو کسیو دوست ندارم

عاشق توام...

گوشم پر شده بود از این حرفا

گاهی باخودم می گفتم... اره خوب پولداره خوشتیپه.. اما قبول... اون حق نداشت هنوزم باونا ارتباط داشته باشه

سرم درد گرفته بود

شقیقمو ماساژ دادم

راهی نداشتم جز اینکه ببخشمش..

صدای زنگ آیفن منو از خیالاتم پروند...

بعد چند لحظه..

مامان؛؛

نگار...

بی پناهی همراز
کجای بیا بازم برات بسته اومده..

اوف بازم...

بگو بیره بسه دیگه چقد گل و کادو ...

مامان؛ بیا یارو منتظره

-ای بابا چ گیری کردیما

چادر گل داری سرم کردم و سمت در رفتم

پسر جوننی پشت در ایستاده بود... امضا زدمو

-بسته رو داد...

یه جعبه ی مستطیل شکل.. که روش رزای ریز صورتی داشت..

کارت روشو برداشتم

"از طرف مجنونت... فرید"

خنده ی ریزی کردم

داخل خونه رفتم

وسط سالن نشستمو جعبه رو باز کردم

چشمام از تعجب گرد شده بود...

لباس سفید شکل پر رو از جعبه بیرون اوردم..

واو چه خوشگله خدا...

روبه روم گرفتمو جلوی آینه ایستادم..

از آینه چشمم ب مامان افتاد ک برق اشک توچشماش جمع بود

بی پناهی همراز

سمتش رفتم

محکم در اغوشم کشید

-خوشبختیت ارزومه نگار...ارزوم

خندیدم از ته دل

-دعا کن مامان پشیمون نشم از این عشق

خنده ی ریزی کرد

دست بردمو اشکای ریزشو پاک کردم

به جعبه اشاره کرد

انگار مخلفاتشم هستش..

لباسو ب مامان دادمو سمت جعبه رفتم

اوف ببین..

سرویس و حلقه ک خریدم بودیم..

یه کارت عروسی ب تاریخ یک هفته ی دیگه..

کفشای سفید و پاشنه بلند همراه یه تاج و تور خوشگل

از خوشحالی جیغ کوچولوی زدمو عین بچهها دستامو بهم کوبیدمو ذوق کردم

گوشیم زنگ می خورد..

سمت موبایلم رفتم..عکسش رو صفحه گوشیم چشمک می زد..

خودش بود

موقعه ی بخشش بود

بی پناهی همراز

میثم؛

ازماشین پیاده شدم..

صدای دست وجیغ وهل هله همه جا پیچیده بود

فرشته ی زیبای میون لباس سپیدی بود

خودمو دیدم

کنار اون فرشته

چشمامو بستم

دوباره باز کردم

دیگه خودمو ندیدم

اون مرد من نبودم

اون مرد ارزوهاش بود...

پوزخندی ب لبام اومد..

دست در دست عشق زبباش سمت جایگاهشون می رفتن

چشم مامان وخاله پراز اشک بود

خاله با حسرت مامان با غصه نگاهشون می کردن

توجایگاهشون نشستن...

چ زیبا وخواستنی شده بود

دستی توموهام کشیدم

بی پناهی همراز
صدای سوت وهل هله بلندشد

عروس بله گفت

اب سردی روم ریخته شد

جیگرم درحال سوختن بود

بله دوم توسط داماد گفته شد

چشمامو بستم

بوسه ای به پیشونیه نگار زده شد

لبخند ب تلخی زدم

نمی تونستم ببینم

حلقه ها رد و بدل شد..

نمیدونم چرا..

اما ..

منی ک چندسال بود طعم گریه رو نچشیده بودم

یکباره..

بغضی تو گلوم نشست

سرم دردمی کرد

نمی تونستم ببینم

نمی تونستم شاهد باشم امشب نگار ب حجله ی مردی میره ک اون مرد من نیستم

اون مرد فریده

بی پناهی همراز

فربدسلیمی.

پسرک جوانی ک با پول پدرش جولون میده و ادعای عاشقی برای نگار رو داره..

نشستم

اهنگ ارومی پخش می شد

می رقصیدن

دست تودست هم

رخ ب رخ هم...

نگار غرق شادی بود..می خندید از ته دل...می رقصید از سر شوق...بغضمو قورت دادم

نگاش کن میثم..نگاش کن

اون مال تو نیست.مال تو دیگه نیست..یعنی هیچ وقت نبوده..نگاش کن

نگاش کنو ببین و دیگه نگار وبه چشم یه خواهر و دخترخاله ببینی ب چشم زنی متاهل ک متعلق ب مرد دیگه ایه متعلق

مردی که تو عین اون نبودی..

عین اون نبودی تابشی عشق دخترخاله..عین اون نبودی تا برسی بهش..

باید می رفتم

نمی تونستم بمونم

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود

ته قلبم ب جوشش دراومده بود

باید فراموش میشد

فراموش میشد هرچی ک یه روزی فک می کردم ممکنه مال من بشه..

نگار:

با شوق زیادی از بی ام و پیدا شدمو به هتل خوشگلی که قرار بود امشبو توش بگذرونیم نگاه کردم

ماشینای پشت سرمونم ایستادن

کم کم داشت بغضم می گرفت

تازه یادم افتاد چه بلای سرم اومده ودیگه متاهل شدمو دارم وارد زندگیه جدیدی میشم

سمت مامان رفتم

دلخور نگام کرد اما محکم بغلم کردو بوسید

سرمو تو گودیه گردنش فرو کردم و تند تند نفس کشیدم

دست گرم خاله رو شونه هام بود

بغضمو قورت دادمو رو ب خاله گفتم... مواظب مامانم هستی خاله!!

—خندیدوگفت... بیشتر از جونم نگار خاله..

خندیدم... چقداین زن بامحبت بود

چشم گردوندم

میشم نبود

ازاول مجلس ندیده بودمش

یعنی نیومده بود!!!

کاش میشد برادرانه پشتم باشه وحمایتم کنه

فربد انگشتای بلندشو بین انگشتام گره زد و گفت

بی پناهی همراز

بریم عروسک!!

لبخند خجالت واری زدمو گفتم..

بریم عزیزم..

خداحافظی کردیمو داخل هتل شدیم

یه هتل پنج ستاره بابهترین امکانات رفاهی..شیک و ترتمیز

وقتی به واحدمون رسیدیم

از خستگی...بالباس سنگینم رو تخت نرمش دراز کشیدم

دلَم می خواس همون جووری بخوابمو دیگه بلندنشم..

دست گرمی کفشای لعنتی رو که پاشنه ی بلندش امشب حسابی خستم کرده بود و بیرون آورد..

دستمو کشیدو بلندم کرد

-پاشو تنبل خانوم برو حموم فردا باید بریما

ذوق زده چشمای خمارمو باز کردم و گفتم..کجا؟؟؟

اخمی کرد

یه سفر ک تا فردا باید صب کنی تا بگم کجا..

قر زدم

فربد...بگو دیگه

شیطون نگام کرد

شیطنت از نگاهای خستش می بارید

چشمامو بستم

بی پناهی همراز
من امشب زن مردی میشدم ک تمام وجودم بود...

دستامو خشک کردم و منتظر سفارش بعدی بودم که

صدای تق تق کفشی توجهمو جلب کرد

نازنین بود

عینکمو از رو چشمام برداشتم... لیوان چایمو دست گرفتم گوشه ای نشستم

تا سفارش بعدی ده دقیقه فرصت داشتم

سراشپز اول

حسینی... خانوم ریزه میزی که اشپزیش حرف نداشت

مشغول صحبت با نازنین بود

متوجه ی من شد

سر صحبتو با خانوم حسینی رو بست و سمتم اومد

سعی کردم خودمو مشغول نشون بدم

بالبخند پت وپهنی.. کنارم نشست

جمع وجور تر نشستم

سرفه ای کرد

اروم گفتم.. امری داشتین!!

خودشو نزدیک تر کرد

فاصله ی بینمون تو دوسانت بود

بی پناهی همراز

بلندشدم

این دختر شعور سرش نمیشد.. اینجا محل کار نبود ن محل...الله اکبر

لیوان نصفه ی چای رو تو سطل اشغال فرو کردم و گفتم..

بهتره برید بیرون لباساتون بوی غذا می گیره

اخمش باز شد و گفت..

چرا دوری می کنی میثم..

حالا من بودم ک اخم می کردم

چاقو ب دست پیازا رو ریز ریز می کردم

سفارش بعدی سفله ی اسفناج بود

صدام زد

میثم... باتواما..

نگاش کردم

-متوجه نشدم

دست به سینه شد و گفت!! از من خوشتر نمیداد؟؟

چ رگ حرفشو زد

خندیدمو گفتم

اینجا محل کاره نازنین خانوم بهتره فراموش کنید این حرفارو

دستشو رو دستم گذاشت

دستمو با عصبانیت از زیر دستش بیرون کشیدمو گفت...

بی پناهی همراز

خبر داری!!

ازچی..

با لاکای ناخونش ور می رفت..

ازاینکه.مادرت زنگ زده برای خواستگاری خونه ی

حرفش قطع نشده بود ک انگشتمو بریدم

خون زیادی پخش زمین شد..

سمتم اومد

دست دیگمو جلوش نگه داشتمو گفتم...جلو نیا

بانگرانی گفت...چی شد دستت دیونه!!

داد زدم..جلو نیافقط..

باشه بابا نمیام برو دستتو ببند ...زیاد نبردی که!

سمت دسشویی رفتم

اه پرسوزی کشیدمو مشتمو حواله ی دیوار کردم

با داد می گفتم

نه نه نه

این حق من نیس

من نازنیو نمی خوام

من ازدواج نمی کنم...

من مردم..میثم مرده...من یه مرده ی متحرکم من مرد خوبی نمی شم ...نمی شم...

بی پناهی همراز
دستم هنوز خون می اومد

چهری نگار تو ذهنم نقش بست

یک ماهی بود ک ندیده بودمش

عین دیونها

مشت پراب سردی رو صورتم زدم

مژهای خیس شدمو بستمو زمزمه کردم

خوشبخت شو نگار خوشبخت شو تا نبینم غمتو

تانبینم اشکتو

تانبینم شکستی

خوشحال باش نگار

تا برم پی زندگیم... تا فراموشت کنم...

نگار

یک ماه بعد:

سرم توب تابم بود وعکسای سفرمونو نگاه می کردم

دوهفته ای که رفته بودیم به برزیل بهترین سفر تو تمام عمرم بود

دریا.. تفریح.. موج سواری.. دیسکو..

بعداز سفرمونم به خونه ی پدریه فرید برگشتیم..

یه اتاق سی متری

بی پناهی همراز
که توش سرویس تخت خواب سفید وابی داشت
با یه پنجره ی بزرگ شیشه ای رو به بیرون
ویه اشپزخونه و سرویس حموم و بهداشتی
یه تلویزیون و دستگاہ سونی هم داشتیم
که هر شب کارمون بود بازی کردن باهاس و خوش گذرونی
بعد از اینکه برگشتیم
مهمونی ها شروع شد
خونه ی عمو خونه ی دایی..
تا دیشب که آخرین مهمونی ب پایان رسید
گوشی رو برداشتم تا به مامان زنگ بزنم
مدتی بود ک ندیده بودمش
اینجاهم نمی اومد
فقط من ب دیدنش می رفتم
بوق های پشت سرهم زده شد
کسی گوشی رو بر نمی داشت..
کلافه گوشی رو قطع کردم..
به ساعت رو میز نگاهی کردم
۸ونیم بود

معمولا فربد بعد دانشگاه یه سالن فوتبال می رفت..یا باشگاه تا ده خونه بود

بی پناهی همراز
بلندشدم تا پایین برم

یه تونیک یاسی و یه شلوار کشی تنم کردم موهامو دم اسبی بستم

فرید مادر خیلی خوبی داشت

عین پروانه دورم می گشتونمی زاشت غریبی کنم

فرانک دختر زبر و زرنگی بود برعکس فرید بیشتر توخودش بود.. ناگفته نمونه ک گاهی تنه های هم می پرورد

پدر فرید اقا ناصر مرد مهربونی بود

اما چیزی ته دلم نمی زاشت باهاشون احساس راحتی کنم

قرار بود بعد از مدتی ک درسامون تموم شد

فرید دنبال کار و خونه باشه تا جدابشیم

اما ته دلش اینو میدونستم ک اقا یه کم مامانیه و نمی تونه دل بکنه ب سادگی

پله هارو پایین رفتم

اشرف جون سالاد درست می کرد

اقا ناصر مشغول جروبحت با شخص پشت تلفن بود

فرانکم کتاب ب دست جلو تلویزیون نشسته بود

-کمک نمی خواین اشرف جون!

کاهوی که تو دستش بودو سمتم گرفت وگفت:جونت سلامت عزیزم

بیا بشین کنارم

-به فرید زنگ نزدی؟؟

پوست لبمو کندمو گفتم..نه یعنی دیگه باید پیداش بشه

بی پناهی همراز
لبخندی ب پهنای صورت زد و نگاهی ب ساعت انداخت..

نه شده بود

اشاره کرد

همیشه این وقت شب خونه بود ک..

گوشیمو دستم گرفتمو گفتم..میاد الانا..

-تا تو یه سس خوشمزه درست کنی فربدم پیداش میشه

سرتکون دادم

چشم

همگی دور میز جمع شدیم

ساعت ده ونیم بود

برای بار پنجم

دستمو رو اسم فربد کلیک کردم

"دستگاه موردنظر خاموش می باشد....."

پوف عصبی کردم و تکیمو به صندلی دادم

دیس برنجی کنار بشقابم قرار گرفت

-بکش مادر الان پیداش میشه..

-ن ممنون منتظر میشم تا بیاد

فرانک "زیر چشمی نگام کرد و گفت..بخور سردمیشه شاید ماشینش خراب شده

بی پناهی همراز

دلمو خوش کردم ب حرفشو گفتم..شاید ..

اقا ناصر کفگیر بزرگی سبزی پلو تو ظرفم خالی کردو رون مرغی کنارش گذاشت

-تاتو شروع کنی فریدم اومده.

-اما...

-اما نداره دخترم بخور اونم میاد می خوره خودش..

سرمو پایین انداختم

دلشوره ی عجیبی داشتم

قاشقمو تو ظرف ماست زدمو مقداری چشیدم

رون مرغ طلای و رب الو و گوجه روش خورده بود و هر فردی رو وارد می کرد تا گاز بزرگی ازش رو بزنه

اشرف خانوم زیر زیرکی نگام می کردو بعد بااسترس به ساعت چشم می دوخت

ساعت شد یازده ومن فقط با غذام ور می رفتم..

فرانک بلندشدهو گفت..

بی خود نگرانی اون الان سرش گرم دوستاشه..

بغضمو قورت دادم

دستم لرزید وقاشقو تو ظرف غذا ول کردم

وگفتم...

یعنی نباید خبر میداد!!

ناصر اقا تشری ب فرانک زد وگفت:سرت گرم کار خودت باشه دختر...

پریدم میون حرفشو گفتم؛نکنه بلای سرش اومده...

بی پناهی همراز
فرانک خندید و گفت...

نترس فرید پوست تماسح داره حالاحالا نمی میره

اشرف خانوم: دیس برنجو برداشتو دست فرانک داد و گفت..

ببرش تو اشپزخونه

نگاهای کنجکاوم میون چشم هاشون رد و بدل میشد

پشت سرش اشرف خانوم ب اشپزخونه رفت

برای صدمین بار زنگ زد

پیام داد

اما خبری نشد

ظرف غذامو برداشتم تا ب اشپزخونه ببرم.. ک صدای پیچ پچشون رو شنیدم

-یه زنگ بزن ب دوستاش ببین کدوم گوریه این پسره دختره رنگ ب رخسار نداره..

فرانک قر زد و گفت ب من چه مامان خانوم کسی ک خربزه می خوره پای لرزشم می شینه...

وارد اشپزخونه شدم

حرفشونو قطع کردن

غذامو رو میز گذاشتم..

-کمکتون کنم اشرف جون!!

ب ظرف غذام نگا کرد... خدامرگم بده تو ک چیزی نخوردی دختر

لبخند زدمو گفتم.. سیرم اشرف جون..

فرانک گفت "برو استراحت کن الان شازده پیداش میشه.

بی پناهی همراز
چشمی گفتمو سمت پله ها رفتم..

میشم

چای ب دست رو نیمکت روبه روی دانشگاه نشستم

اهنگو زیاد کردم

برو به زندگیت برس...بی استرس

منم باخاطراتمون میرم توحس...

برو باهش قدم بزن بی خیال من

برو فکرشم نکن چیه حال من

بی خیال من...

بغضمو قورت دادم

زمزمه کردم

دلواپسی...واسم همه کسی..

باهرکی باشی واسه قلب من مقدسی...

چایمو قورت دادم

می سوزند

اما گرمای چای بشدت اتیش دلم نبود

زمزمه کردم

لذت ببراز تموم زندگیت..

بی پناهی همراز

حتی بدون من

بدون عشق بچگیت...

من حاضرم بمیرم تا تو زندگی کنی

برو پا بزار رو عشق و وابستگی

کی گفته عشق اخرش رسیدنه

شاید قسمت من و تو همو ندیدنه

شاید خدا می خواد راهمون جدا بشه

عشق من ب تو مثل پرستیدنه

گوله اشکی سرخورد و پایین ریخت

روعکس نگار زوم کردم

تکرار کردم

بروفکرشم نکن چیه حال من

پوزخندی ب دلم نشست

یعنی خوشبخته

می خنده

آه پرسوزی کشیدم

چای رو رو نیمکت گذاشتم

امیدوارم

امیدوارم انقد خوشبخت باشی ک حتی منو یادت نیاد

فرید:

شلوار اسلشمو پام کردم و سوشرت هم رنگشو تنم کردم

از پله ها پایین می اومدم ک صدای بحث بابا و مامان منو ب خودش جلب کرد

خودمو خم کردم تا از بالای پله ها نگارو ببینم

مشغول چای دم کردن بود

فرانک داشت کتاب می خونند

پایین رفتم

در اتاقشونو باز کردم و وارد شدم

مامان رو کاناپه نشسته بود و بابا طول عرض اتاقو متر می زد

حرفشونو قطع کردن

جلوتر رفتم

چه خبر تونه... باز چی شده

بابا جلو اومد

یقیه ی سوشرتمو گرفتو با تحکم گفت

دیگه می خواستی چی بشه... پسره ی نفهم

زندگیمونو ب اتیش کشیدی

دیشب کجا بودی هان!!

مامان؛ دختره ی بدبخت دق کرد ... گرفتیش دقش بدی... سکتش بدی!!!

بی پناهی همراز

اشاره کردم

یقیه رو ول کن بابا چی شده مگه..

خندیدمو گفتم

ماشینم خراب شده بود

بابا: از ده صبح تا چهار صب ماشینت خراب بود.. خر خودتی فربد کدوم گوری بودی!!

هیس.. صداتونو بیارین پایین

قبرستون ک نبودم مهمونی بودم

مامان چنگی ب صورتش زد ورو ب بابا گفت

دیدی گفتم ادم نمیشه

دیدی گفتم این پسره عیاش درست بشو نیس

دیدی گفتم بهت!!!

-چ خبره تونه مگه گناه کردم..

بابا با چشمای ب خون نشستش گفت

مهمونی بود چرا زنتو نبردی...هان..جواب بده

-جای زن من اونجا نبود بابا

مامان: چطور جای تو بود جای زنت نبود؟؟؟

رو صندلی نشستمو گفتم

تولد افشین بود مجلس...مجلس مختلط بود ب نگار چه این جور مجلسا اخی...

مامان: آخ منو می کشی تو اخر...دقم میدی

بی پناهی همراز

بابا؛ چطور جای تو اون دوستای کثافت تر از خودت جای زنت نبود!!

جلو اومد رفته بودی عیاشی پسره ی خراب..

یقمو سفت چسبید

لیاقت نگارو نداری

لیاقت عشقشو نداری..

حیف اون دختر ک زن تو شده...

با عصبانیت گفتم.. چرا شلوغش کردی بابا.. به مهمونی بود... مگه جرمه مهمونی رفتن

...

صدای نگار اومد

فربد... فربد بیا سرد چایت..

رو ب مامان گفتم

نبینم حرفی بزنی بهش

ماشینم خراب بود

همین وبس

چشمای هردوشون پر خون بود

گناه ک نکرده بودم... رفته بودم مهمونی عصر قجر نیست ک قبلش بلند گو دستم بگیرمو داد بزخم ک اهای ایه الناس

من دارم میرم مهمونی..

یقمو صاف کردم از اتاق بیرون رفتم

جلوی در اشپزخونه ایستاده بود

بی پناهی همراز

جلو رفتم

چرا چشماش رد اشک بود!!

نگا کردم بهش...یه شلوار ابی یه تونیک زرشکی

موهاشم بافته بود

پیشو کشیدم..

گریه کردی!!

لبخندی زد...

نه گریه چرا.

برگشتم عقب...فرانک سر تکون می داد

دست نگار و گرفتمو کنار خودم رو صندلی نشوندم

بریم خرید!!

لقمه ی کوچولوی گرفتمو دستم داد..

می خواستم...برم خونه ی مامانم...

لقمشو قورت دادمو گفتم..

خوب برو...سوالی پرسید.مگه تو نمیای!!

-نه کار دارم

اما...

لبخندی بهش زدم...

ته دلم دوس نداشتم مادرشو ک از اول مخالف من بود رو ببینم

بی پناهی همراز
رو بهش گفتم...حاضرشو

نگار؛

زنگو زدم بعد از باز کردن در وارد شدم

در وردی باز بود

مامان

مامانی کجای..

اینجام تو پذیرایی

رفتم سمتش

مشغول آماده شدن بود..

با تعجب جای سلام گفتم

کجا میری!!

سلامت کو..

جلو رفتم

چقد دلتنگش بودم..بوسه ای ب دستش زدمو گفتم

خوبین!!

چقد دلم براتون تنگ شده بود..

پیشونیمو بوسید..

بشین یه چیزی بیارم برات

بی پناهی همراز

اشاره کردم

اما شما ک داشتین می رفتین؟؟

-بشین ی ساعت دیگه میرم

باشه ای گفتمو نشستم..کنترل تلویزیونو دستم گرفتمو کانال هارو بالاو پایین کردم

مامان با ظرف میوه وارد شد

ظرفو کنارش گذاشتو مشغول پس کردن برام شد

-نگفتین کجا می رین!!

سیبی دستم دادوگفت...دوتا خبر

یکی این که مریم عروسیش هفته ی بعده می رم کمک خالت

دوم اینکه بریم برای میثم خواستگاری..

سیب ازدستم افتاد

با حواس پرتی گفتم

خواستگاریه کی!!

خندیدوشاد گفت..

نازنین دیگه...میثم راضی شده بریم خواستگاری تا یه مدت همو بشناسن

سرتکون دادم

اهان..که اینطور

نگام کرد

-زندگیت خوبه!!

بی پناهی همراز

خندیدم

-عالی

لبخندزنان گفت..شکر...

پس چرا باهات نیومد!!

-کار داشت خدمت می رسه حالا..

به ساعت نگا کردم

دیرتون نشه!!

بلندشدم

من می رم اما میام باز

مامان هم بلندشد

یه شب بیا بمون ..

چشمی گفتم

-من با آژانس میرم تا جای می رسونمت نگار..

همون طور ک کفشامو می پوشیدم گفتم

نه می خوام یه کم قدم بزنم مامان

سرم بوسیدو گفت..

هرجور ک راحتی عزیزم

میشم:

بی پناهی همراز
کت سرمه ایمو تنم کردم و مقداری عطر به گردن و مچ دستم زدم
عطر خوشی داشت..
مامان داشت صدام می زد..
میثم..

بیا دیگه چقد طولش میدی مگه عروس توی..
عطر رو میز گذاشتم
به خودم نگاه کردم
ب خودی که هیچ شادی تو این چشمای قهوه ای دیده نمیشد..
آه بلندی کشیدم
مامان چادر ب سر جلوی در منتظر بود
مریمم دنبالش..
-توکجا دیگه وز وزی..

با غیض گفت: می زومتا... من خواهرشوهرم باید باشم
خندیدیمو گفتیم.. اوف مامانم اینا..
مشتی حواله ی بازوم کرد و رفت عقب نشست
سویچوگردوندمو ماشین روشن شد
مامان: دم یه طلا فروشی نگه دار..
با تعجب: چی!!!
-چت شد... مگه نباید نشون ببریم!!

بی پناهی همراز
-مامان بس کن این فقط یه جلسه ی آشنایه

دور زدم

درثانی

معلوم نیس این مجلس پایان بگیره یانه..

-چی میگی میثم..

مگه قرار نبود فراموش کنی..

مگه قرار نبود با نازنین نامزد کنی..

با حسرت گفتم

من ربات نیستم ک شما برام تصمیم بگیرین..

بخش مادر من اما زندگیه من

حق یه سرنوشته

اجازه بده منم تو دستی داشته باشم

گوشی مامان زنگ خورد

خاله فهمیه بود

همراه نرگس دختر کوچیکش سر خیابون منتظر ما بودن..

میدونستم این جلسه اشنای نیس

مامان قول قرارشو با نازنینو مادرش گذاشته بود..

فکرم سمت نگار پرکشید..

رو ب خاله ک کنار مریم نشسته بود گفتم

بی پناهی همراز
دیر کردی خاله جون!!

لبخندی زد و سوره ای خوندو ب صورت تم فوت کرد وگفت..هزار الله اکبر خاله چ شاه دامادی شدی..

بعد رو ب مامان گفت؛نگار پیشم بود

بچم خیلی وقته نیومده بود

مامان:خوب بود حالش؟؟

خاله

اه پرسوزی کشید

وگفت؛ظاهری ک اره..اما باطن و خدامیدونه

مامان:چطور خواهر چیزی گفت مگه!!!

نرگس پرید میون حرفشونو گفت...شوهر ابجیم نیومده بود

مامان با نگرانی گفت...شاید کاری داشته خوب...

خاله لبخند زدو گفت نمیدونم خواهر اخه...تاحالا پاشو خونه ی ما جز خواستگاری نداشته..می ترسم نگارو ممنوع

کنه و نزاره بیاد دیدنم

مامان برگشتو دست خاله رو تودستش گرفت

وگفت،این چ حرفیه خواهر نگار دخترته درثانی نگار انقد نامرد نمیشه ک شمارو ول کنه و دیگه نیاد سمت

جلوی شیرینی فروشی ایستادم

تو سرم هاونگ می کوبیدن

آشوب بود دلم از حرفای خاله

باز یه چیزی مثل خوره ته دلمو داشت می خورد

بی پناهی همراز
که نکنه خوشبخت نیس

نکنه ناراحته

نکنه دلخوره

.... نگار:

لباس جدیدی ک خریدمو از تو کمدم بیرون اوردم

یه پاشنه بلند قرمز نیاز داشت

می تونستم از فرانک بگیرم

جلو اینه ایستادم

چندروزی بود رنگ پریده و بی روح شده بودم

حموم رفته بودمو موهامو شونه نزده بودم

اتو مو رو دراوردمو دستی به موهام کشیدم

با صدای در

تار موی جلو صورتمو کنار زدم

فربد بود

بی توجه بهم

با ظرف میوه و خوراکی رفت و نشست رو کاناپه..

سر شکمش جون میداد..

گیره ی به موهام زدمو مشغول ارایش کردن شدم..

یک ساعت گذشت..

بی پناهی همراز
همچنان داشت فوتبال نگا می کرد

صدا زدمش

۵عصر بود

عروسی ۷شروع میشد

فربد حاضر نمیشی!!

فربد...فربدم..

جواب نمی داد

رفتم رو ب روش هوی باتواما..

بی حوصله نگام کرد

چته چرا انقد صدامی زنی نگار..

-اشاره کردم

ساعتو ببین

از پنج گذشته

تا تالار کلی راهه

پاشو حاضر شو دیگه...

-کجا نگار...تالار چرا..

باداد گفتم...فربد..دیشب ک گفتم عروسیه مریم...

اشاره کرد

هیكل مباركو بکشون اون ور دارم فیلم می بینم

بی پناهی همراز

جیغ زدم

فرید... باتواما

با عصبانیت نگام کردو گفت... چته جن دیدی فرید فرید می کنی مگه..

خودت برو

-چی!!!! تنها برم؟؟؟

سرتکون داد

من حالشو ندارم خودت برو نگار

اون وقت چرا!!!!

-ببین نگار من حوصله ی عروسی و مخصوصا فامیلای تورو ندارم

برو خودت جان جدت دس از ما بکش

-چی میگی.. تنها برم... نمی گن شوهرش کو

نمی گن اقا بالاسرنداره

نمی گن اخه این چرا تنها پاشده اومده... حتما شوهرش مرده ک نیومده باهاش

با غیض گفت

نگار... بس کن

یه اژانس بگیر خودت برو

درضمن نبینم ارایش و لباس لختی بیوشی!!

چشمام از حدقه بیرون می زد

اب سردی روم ریخته شده بود

بی پناهی همراز

چطوری برم تنها

چی بگم

چرا تنها برم اخه

ساعت نزدیک شیش بود

نشستم رو صندلی

خیلی لج باز بود...یک دنده و حسود

فرد بریم دیگه!!!

-طرف میوه رو کنار گذاشتو گفت "دو دقیقه دیگه اژانس جلوی دره..حاضر باش

در ضمن لباس مناسبم بردار

با خشمم نگاهش کردم

از در بیرون رفت

حرصی لباسمو پوشیدم

دکلمه نبود اما بازو هام کامل برهنه بود و قدش تا پایین می رسید

شال حریر و سرم گذاشتمو کیفمو برداشتم

دلتم نمی خواست برم

برم چی بگم

بگم چرا نیومده فرید

ساعت شیش بود

فرید صدام می زد...

بی پناهی همراز

وقتی که رسیدم به مجلس

با هرکسی که خوش و بش می کردم

می گفتن پس همسرت کو

پشت هم دروغ می بافتم ک اره کار داشت و نتونست بیاد

مادرش ناخوش بود

پدرش ناخوش بود

وهزارتا دروغ دیگه

از خودم بدم اومده بود

از خودی ک هیچ تسلطی ب این زندگیه کوفتی نداشتم

مامان وخاله

مدام دور مریم می چرخیدن...شاد بودن..می رقصیدن..

مامانم حتی عروسی من انقد هم شاد نبود

دستم زیر چونم بود و به عروس داماد نگا می کردم

یه عروسیه معمولی بود

شاید نصف خرجای ک من برای عروسیم هزینه کردم و نداشتم

اما

شادیشون صد برابر بود

با شنیدن صدای گرم شخصی

بی پناهی همراز

گوشام تیز شد

دختر؛ بریم برقصیم دیگه چرا ناز می کنی!!

-پسر که کلافگی تو صداش موج می زد گفت: اهل رقص نیستم نازنین خانوم... شما خودتون برین

دختراروم تر گفت

مثلا عروسیه خواهر ته دیونه

پسر پوفی عصبی کرد و گفت.. بهتره یه کم فاصله بگیر ی نازنین ما هنوز محرم نیستیم

دختر؛ خوب قراره بشیم دیگه... مگه غیراینه عزیزم.. سخت نگیر

پسر که انگار اعصابش بیشتر از این کشش نداشت گفت..

به عقیده ی شما شاید

اما به عقیده ی من شاید نه

دختر دیگه حرفی نزد

انگار بدجور ضایعه شده بود

لبخندی ناخودآگاه ب لبم اومد

برگشتم عقب

دیدن منو

متوجه ی حضورم نبودن تاالان

بالبخت جلو رفتمو دستمو دراز کردم

هنوزم با به قول خودش نامحرم دست نمی داد

پوزخند ب دست حلقه شده ی نازنین ب دور بازوش زدم

بی پناهی همراز

رو ب میثم گفتم

معرفی نمی کنی پسر خاله

چشماشو پایین انداخت

هنوز خیره ب اندام خانوما نمی نداخت

بی تفاوت فقط ب صورت تم نگا می کرد

اما عمق چشماش دو دو می زد وگفت

آ...نازنین..دختر آقای توکل...نازنین...نگار دختر خالم...

چشمای عصبیه نازنین ب میثم خیره شد

خندیدم و ته دلم گفتم

داره اتیش می گیره چراکه نگفته نامزدبزور خندمو نگه داشتمو گفتم

خوشبختم دختر آقای توکل

لبخند ب لبای میثم اومد

چشمکی بهش زدم

من می شناختمش ...تا ب کسی علاقه نداشته باشه حتی اسمشم بزور میاره

اشاره کردم

چرا نمی شینین..

نازنین با ناز گفت..

قراره برقصیم باهم مگه نه عزیزم!!

خیره ب دهن میثم شدم

بی پناهی همراز
نگاه پرسوزی بهم داشت

منتظر بله گفتنش بودم ک گفت

نه..

یکبارم گفتم..من اهل رقص نیستم

بازوشو از حصار دستای نازنین رها کرد وگفت

با اجازتون..

نیشخندی زدم

دختره ی بدبخت بدجور ضایعه شد

عروسی دیگه داشت تموم میشد..

گوشه ای نشسته بودمو ب اطرافم نگاه می کردم

با صدای پیام گوشیم

دست بردمو از تو کیفم برداشتم

فربد بود

"نمی خوام بیای خونه.."

جواب دادم...

خوب بیا دنبالم...

بعد چند دقیقه جواب داد

"آژانس بگیر بیا حالشو ندارم پیام

بی پناهی همراز

فقط زودتر

عصبی نفسمو فوت کردم

مامان کنار خاله بود وبه مریم ک در حال برش کیک بود نگامی کردن

بدون خداحافظی

رفتم تو رخت کنو مانتو شالمو سر کردم

وقتی از تالار بیرون اومدم

ساعت دوزاده ونیم بود

این موقعه ی شب آژانس از کجا پیدا کنم

شالمو جلو تر کشیدو چندتا سرزنش ب خودمو این شانس کوفتیم زدم

گوشه ای تاریک ایستادمو تو گوشیم دنبال یه شماره ی آژانس گشتم

که با صدای بوقی ترسیدمو چند قدم عقب تر رفتم

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم

برو اقا مزاحم نشو

دوباره بوق زد

یه کم جلوتر رفتم

نه دس بردار نبود

عصبی گفتم

برو اقا شر درست کن نصف شبی من متاهلم

شخصی خندیدوگفت

بی پناهی همراز

میدونم

بیا برسونمت فقط

اشنا اومد برام

سرمو بلند کردم

اینکه میثمه

خندیدوگفت

بیا سوارشو...

-ن مرسی آژانس می گیرم

ب ساعتش نگاه کرد

-این وقت شب اخه کجا ماشین هست

بیا بشین غریب ک نیستی

-اچه...

فکرمو خوندوگفت.

نازنین باخانوادش رفته

مامان ایناهم هنوز کار دارن...سوارمیشی یا برم...

سرمو تکون دادم

خداروشکر

هم اشنا بود

هم معطل نمی شدم

بی پناهی همراز
پایین لباسمو بلند کردم سوارشدم

...حرکت کرد

فضای ماشین اروم بود

حس خوبی بهم دس داده بود

عطرشو بو کردم

هنوزم همون قدیمی بود

کت شلوار سرمه ای رنگش

دل هر ببینده ای رو ب خودش مجذوب می کرد

لبخند زنان گفت

زود داری میری!!

-ساعتو ندیدی حتما...زوده الان ب نظرت!!

باخته گفت

اخه قبلنا تا عروس دامادو ب خونشون نمی رسوندی دس بردار نبودی

خندیدمو گفتم

آمار منم خوب داشتیا

قهقه زدو گفت..دیگه دیگه..

با صدای زنگ گوشیم

از کیفم بیرون اوردم

فربد بود

بی پناهی همراز
نگاهای زیریرکیه میثم رو وادارم کرد ک جواب ند
نمیدونم چرااما...اون لحظه اصلا حوصله ی فربدو نداشتم
رو سایلنت گذاشتمو ته کیفم انداختم
نگاه سنگینش هنوز روم بود
بی مقدمه گفتم
ایشالله کی عروسیتنه بسلامتی
همون جور ک دنده رو عوض می کرد گفت
چ زود بریدی ودوختی دخترخاله
-مگه غیرازاینه
خندیدوگفت..حق داری ک درکم نکنی
اخه تو...
-من چی میثم..
پوزخند زدوگفت هیچی..
نگامو ب پنجره دوختم
دست بردو صدای اهنگو بیشتر کرد..
تو خیالاتم غرق شدم..
صدام می زد
دخترخاله...
نگار...نگار خانوم...

بی پناهی همراز

-بله...

رسیدیم...

کیفمو برداشتم

ممنون لطف کردی..

پیاده شدم..

خم شدمو گفتم..

نمیای بالا

ب بالا نگا کرد وگفت

ممنون کار دارم...خداحافظ

رد نگاهشو گرفتم

ب پنجره بود

پرده تکون می خورد

کلید انداختمو وارد شدم

حیاط بزرگی داشتن

یه استخر یه باغچه ی بزرگ

پله هارو دوتا یکی کردم و وارد خونه شدم

گرم ومطلوب بود

اشرف جونو واقا ناصر تی وی می دیدن

بی پناهی همراز
اروم رفتم بالا تا مزاحمشون نشم
برق اتاق فرانک هنوز روشن بود
وارد اتاقم شدم
تاریک بود
دست بردمو روشنش کردم
صدای گفت
خاموشش کن
-هینی گفتم
اوف فربرد توی
ترسیدم خل شدی چرا یه دفعه دادمی زنی..
رو صندلی نشسته بود
سیگار دستش بود
خشکم زد
وقتی ک
شیشه الکلو کنارش دیدم
اون..اون چیه فربرد
حرفی نزد
هی باتوام
تو...تو از اون خوردی!!

بی پناهی همراز

می خندید

مستانه....

خون ب مغزم نرسید

جلو اومد

عقب رفتم

جلو اومد

عقب رفتم

-چته... چیه... چیکارداری!!

ترسیده بودم

ب مانتوم چنگی زد

باکی اومده بودی..... داد زد.... چنگی ب مانتوم زد

باتوام نگار...

خشکم زد

یقمو گرفت

دِ میگم باکدوم خری اومده بودی.... میثم اره!!! مگه نگفتم باژانس بیا... مگه نگفته بودم هان!!!

نفس توسینم حبس شد

یقمو سفت چسبیده بود

خون تورگام جریان نداشت

غرید: باهاش کجا بودی..... راستشو بگو.... دوشش داری... اره....

بی پناهی همراز

هلش دادم

خل شدی فرید... چرا چرت میگی!!!

-کشیده ای محکم ب گوشم زد

گوشم سوتی کشید

لبم سوخت

خون از دماغم جاری شد

من خل شدم دختره ی عفریته...خواس جلو بیاد ک جیغ زدم

معلوم نیس چش بود

مگه چی دیده بود

نشستم رو زمین

باز داشت سمتم می اومد...مانتمو چنگی زد

بلندم کرد

لباسمو از زیر دید

یقمو سفت چسبیده بود

خون توچشماش پر بود

-مگه نگفتم حق نداری اینارو بپوشی

تو...توی اشغال هرزه جلوی اون پسره اینارو پوشیده بودی...اره....

جیغ زدم

فرید ولم کنم

بی پناهی همراز
چته تورو....مگه چیکار کردم من

...هق هقم ب اوج رسید

صدای در می اومد

مادر فرید بامشت ب جون در افتاده بود

فرید داد زد

خفه شو نگار صدا نشنوم ازت...

خون از دماغم جاری بود

فوشم می داد

گریه کنان گفتم

هرزه منم یا تو پسره ی خیابونی...

عین یه گرگ وحشی سمتم اومد پرتم کرد یه گوشه و لگدی بهم زد

من هرزم یا توی که دنبال من راه افتادی...من مردم توچی....تو دختر بودی...تو بودی ک دنبال من راه افتادی...تو

بودی ک تشنه ی پول بودی

زبونم قفل شد بود

پهلوم می سوخت از درد

صدای در همچنان می اومدومن دیگه چیزی نفهمیدم...

قطره آبی ب صورتم خورد

هینی گفتم و چشم باز کردم

بی پناهی همراز
سردیه اب رو گونه هامو هنوز احساس می کردم

لبم سوخت

ناخودآگاه دستم بالا اومد و رو لب ترک خوردم قرارگرفت

سرم درد می کرد

چشام می سوخت

چشمم گردوندم

اشرف جون کنارم بود

سرم ب دستم بسته شده بود

بغضم گرفت

تازه یادم افتاد فربرد چ رفتاری باهام کرده بود

اشرف جون

کاسه سوپی رو نزدیکم کرد

قاشقو دست گرفتمو گفتم...بخور مادر دیشب تا حالا چیزی نخوردی..

سرمو بلند کردم

مگه ساعت چنده..

۴بعدظهر

-چی!!! یعنی من...

دیشب که بی هوش شدی فربرد رفت بیرون دکتر خبر کردیم..یه آرامش بخش زدو توتالان خواب بودی

دستی ب سرم کشید

بی پناهی همراز

خوبی الان!!

-فر..بد کجاس

آهی کشید و قاشقو تو ظرف سوپ رها کرد و گفت

نمیدونم مادر زد بیرون از دیشبه پیداش نیس

به چشمام خیره شد

دعواتون سرچی بود!!

دلش شور می زد براش

انگار همین یه کلمه کافی بود تا بغضم سر باز کنه و اشکام سرازیر بشه

آغوششو مادرانه باز کرد و بغلم کرد

اشکام بی دریغ شروع ب ریختن کرد

بوسه ای ب سرم زد

وهمنطور که موهامو نوازش می کرد گفت

نظرت راجب بچه چیه نگار..

خودمو ازش جدا کردم

بچه!!

اخه من...

بالبخت گفت. میدونم میگی شرایط جور نیس اما...شاید بچه بتونه پایه ی زندگی رو محکم تر کنه

بتونه مرد رو به خونه عادت بده

وابسته ب زندگیش کنه

بی پناهی همراز

لب گزیدم

گفتم

رابطه ی ک بخواد با بچه درست بشه اصلا درست نشه بهتره

مادرانه پشت دستمو نوازش کرد وگفت

حمایتش کن...کمکش کن بهت وابسته بشه

شاید یه فسقلی بتونه عشقتونو بیشتر کنه

ظرفو ب دستم داد

راجبش فک کن نگار

شاید یه فسقلی بتونه فربدو ب زندگی برگردونه

وابستش کنه

عادتش بده

توفکر رفتم

سرم گنگ بود

باید ی فکری می کردم..

میثم

سردرد ولم نمی کرد

قرص مسکنی رو جدا کردم و همراه اب خوردم

لیوانو رو میز گذاشتم

بی پناهی همراز
همون جور که گردنمو ماساژ می دادم
ب غرغرای مامان هم گوش میدادم...
عصبی نشسته بود و مدام غر می زد
با دادش گردن راست کردم و نگاهش کردم
می شنوی چی میگم میثم!!

-سرمو تکون دادم

دو متر زبون داری بعد کله ی دو کیلوی رو تکون میدی...

نفسمو بیرون دادم

خوب چی بگم مادر من...

زد رو دستشو گفت

دوماهه از عروسیه خواهرت گذشته..

هی این پا واون پا می کنی

گفتم نامزدی بگیرم

گفتی همو بشناسیم

گفتم عید عروسیتونو بگیرم

گفتی نه

گفتم بعد عید گفتی نه

حالا میگم تابستون حرف تو حرف میاری ک دیگه نمی خوامش....

کلافه پیشش نشستم و گفتم

بی پناهی همراز
من و نازنین ابمون توی جوب نمیره..

-اون وقت الان فهمیدی!!

بی حوصله دستی تومو هام کشیدم

الان نفهمیدم

قبلنم گفته بودم

این شما بودین ک این رابطه رو کش دادین و حالا رسیدید ب الان

وگرنه من...

عصبی گفتم

توچی میثم....

زبون باز کردم ک بگم

پرید وسط حرفمو گفتم

بزار من بگم

بگم ک هنوز تو فکر نگاری

بگم ک هنوز با خیال اینکه اون هنوز برمی گرده سرمی کنی... خجالت نمی کشی چشمت دنبال یه زن متاهله

زبونم قفل شد

مغزم فرمون نداد

زن متاهله...

امامن...

-هیچی نگو میثم.. چون هرچی بگی واسه من غیرقابل درکه

بی پناهی همراز

-اما مامان من...

-هیچی نمی خوام بشنوم پاشو برو

غریدم

من چشمم دنبال دختر خاله نیست

فراموشش کردم

عصبی پوز خند زد و گفت...فراموش نکردی

اگه فراموش کرده بودی

توالان با نازنین عروسی کرده بودی ن اینکه ول معطل باشی وهی اسمونو ریسمون بیافی برای من

نالیدم

بسه مامان

این حرفا صحت نداره

لیوان چایشو دستش گرفتو گفت

داره...چون توهنوز دلبسته ی اون نگاری در حالی ک اون تورو عین یه زباله پرت کرد و مهم نبود احساسات براش

سرم در حال انفجار بود

ن من خیانت کار نیستم

من....من...

بلندشدم

گفتم

من ب نگار فکرم نمی کنم

بی پناهی همراز

اما

با نازنین هم ازدواج نمی کنم حتی اگه از کارمم اخراج بشم..

نگار؛

خط دومی بالا نیومد..

باحرص

بیبی چکو انداختم تو آشغالی

این چندمین بیبی چک تو این چندماه بود ک استفاده می کردم و همش منفی میشد

عصبی دستامو شستم و بیرون رفتم

فرانک جلوم ظاهر شد

رابطم باهاش بد نبود

چی شد... عمه نشدم!!

ههه ههه برو خودتو مسخره کن..

-عه چرا.. مسخره چیه... جدی گفتم

برو کنار فرانک حوصله ندارما

دستم و کشید و کنار خودش نشوند

چته باز منفی بود!!!

سرمو تکون دادم

آخیشی گفتم..

بی پناهی همراز
متعجب نگاهش کرد

چرا آخیش گفتی!!

خوشحالی ن...

زل زد بهم

...نه چرا خوشحال باشم... بچه ک زوری نیس بخواد میاد

نخواد نمیاد

..حرفی نگاه کردم

منظورت چیه فرانک

شونه ای تکون داد

منظوری ندارم

کلی میگم دیگه

-اماتوی منظوری داری... دستشو گرفتم

نکنه تو از چیزی باخبری و من نمیدونم

-کی من... مثلاً چی!!!

غمگین گفتم

بگو... تو رو خدا..

تبلتشو کنار گذاشتو گفت: چون نگار چیزی خاصی نیس

فقط حرف من اینه ک دلتو خوش نکن الکی

-یعنی چی!!

بی پناهی همراز

-آخ خنگیا نگار... یعنی فک نکن با اومدن بچه فرید ادم میشه و میشه یه پارچه اقا

فرید اگه اسمون ب زمینش بیاد باز هر کار دوست داشته باشه

می کنه

می فهمی حالا!!

قلبم تند می کوبید

گفتم

چیزی می دونی.... مگه جز دیر اومدنای فریدو دوست و رفیق بازی کار دیگه ای هم می کنه!!!

اب دهنشو ب سختی قورت داد

-ن من اینو نگفتم

-اما تو...

وسط حرفم پرید -من چی... من اصلا منظوری نداشتم فقط گفتم با با دنیا اومدن بچه مشکلی فک نکنم حل بشه

فرید خودش بچس نبین سنشو... عقلش قده فنیچه..

توفکر فرو رفتم

فرید تو این مدت با فهمیدن اینکه من منتظر باردار شدنم علاقه نشون می دادو لطف می کرد فرانک گفت

سعی کن ب خودت وابستش کنی ن ب اینکه بچه دارشینی وب لطف بچه بخواد سر عقل بیاد

وقتی بچه بیاد سرت گرمه بیشتر غافلی ازش... عقلتو بکار بنداز دختر...

وقت دکتر داشتم

رو صندلی نشسته بودمو منتظر بودم منشی صدام کنه

بی پناهی همراز

مادرای بارداری روصندلی نشسته بودن با شکمای کوچیک وبزرگ

دلخواس برم دست بزنم ب شکمشون و حرکات بچه رو حس می کنم

دلخ قلی ویلی رفت

چه حس شیرینیه وقتی که تو وجودت فرشته ای رو پرورش میدی

به کناریم نگاه کردم

کم سن تر از من بود

بی مقدمه پرسیدم

نمی ترسی!!

نگام کرد..

با من بودی!!

-اره میگم از زایمان نمی ترسی!

سرشو تکون دادو لبخندزنان گفت؛نه چ ترسی...دستمو فشرد وادامه داد..شاید دردناک باشه اما یه درده شیرینیه..

خندیدم

چ قوت قلبی بود برای خودش این مادر.. منشی اسمو صدا زد..

وقتی وارد اتاق دکتر شدمو حرفامو بهش زدم

با لبخند اول به ازمایشام و بعدش به من نگاه کرد وگفت

چندساله ازدواج کردی عزیزم!!

نزدیک یک سالی میشه

-خوب فک نمی کنی حالا وقت داری برای بچه دارشدن

بی پناهی همراز
پوست لبمو کندمو گفتم

مگه مشکلی دارم خانوم دکتر!!

ازمایش هارو کنار گذاشتو گفتم

نه نه..من تو شما هیچ مشکلی نمی بینم

بهتره دفعه ی بعد با همسرتون تشریف بیارید

انگاری ک مشکل از ایشون ممکنه ک باشه..

میون حرفش پریدم

اخه دکتر اون...

میون حرفم گفتم..

دکتر نمیاد!?!?

سرمو پایین انداختمو به نوک کفشام نگاه کردم

-نمیدونم

بلندشدم

آزمایشارو دستم داد

چندتا دارو برات نوشتم

به منشی بگو یه وقت جدید بهت بده

دفعه ی بعدی با همسرت منتظر تم..

تشکری کردموبیرون اومدم

حالا چطوری باید موضوع رو می گفتم

بی پناهی همراز

..

فربد؛

بسته ی پفیلا رو باز کردم مشغول شدم

یه فیلم جنگی جدید داشت نشون میداد

دست بردم ک زیادش کنم

کنترل کنارم نبود

نگار کنترلو ندیدی!

نگار...

هوی باتواما چرا جواب نمیدی..

کز کرده بود یه گوشه

رفتم کنارش

-چته!!!

کشتی هات غرق شدن یا عشقت بهت زنگ نزده!

اخمو نگام کرد

-اوف اخمشو ببین

پاشو لوس نشو این کنترلو پیدا کن

گوشیم رو ویبره بود

پیام اومد

بی پناهی همراز
از کنار نگار بلندشدمو گوشی رو برداشتم

سهیلا بود

تازه آشنا شده بودم باهاش تویه مهمونی دیده بودمش خیلی خفن ومایه داربود

یه پیام عاشقانه فرستاده بود

تک خنده ای کردم

نگار صدام می کرد

-هوم بگو نطقت بازشد!!

-فرید یه چیزی بگم نه نمی گی..

مشکوک نگاش کردم

جون بخواه..اما اول بگو ببینم

جرعت پیدا کردو گفت

میای ..یعنی...

روبه روش نشستم

-کجا میام!

-میای بریم...بریم دکتر...

خندیدم...دکتر چرا مگه مریضم!!

مریض نه اما

-کلافه گفتم..عین ادم حرفتو بزن...حوصلم سررفت

-غمگین گفتم...میای بریم دکتر برای...برای بچه دارشدن

بی پناهی همراز

قهقهه زدم

مگه من قراره بزمام؟؟؟!

عصبی بود

خوب چته مگه دروغ میگم این کار توه در حوزه ی تخصص من نیس شرمنده

-پرسیدم

ازمایش چی شد...

-منفی بود

زکی منفی چرا...

-بخاطر همین میگم بریم دکتر دیگه فربد

عصبی گفتم یعنی تو میگی من...

پرید وسط حرفم

دکتر گفت من سالمم..یعنی آزمایشات اینطور نشون میده

اما ممکنه مشکل از تو باشه ما بچه دارنمی شیم

بلندشدم

چی می بافی...من مردم من هیچ مشکلی ندارم

نگار"اما فربد آزمایشات اینطور نشون میده..ببین عزیزم

اگه تو موافقت کنی وبیای قول میدم زود ب نتیجه برسیم

دا زدم

بسه اراجیف من هیچ جا نمیام

بی پناهی همراز
تو مشکل داری نه من

سرشو پایین انداخت

گوله اشکی سرخورد و پایین افتاد

-اماتو قول دادی کمکم کنی

عصبی گفتم..همچین چیزی یادم نمیاد

-فرید توروخدا

جلوش وایستادم

یقیه ی پیراهنشو کشیدمو بلندش کردم

وهمنجور گفتم

لال میشی یا لالت کنم بچه جون

من مشکلی دارم

اونی ک مشکل داره توی ن من

اگه نمی تونی هستن کسای ک بهتر از تو می تونن

خشکش زد

قطرهای اشک از چشمای نازش پایین می ریخت

دس خودم نبود

اخلاق گندم همین بود

هلش دادم

خورد ب کمد ..

بی پناهی همراز
کتمو برداشتمو از در بیرون زدم

نگار

از جام بلندشدم

چشمام می سوخت

صدای ویبره ی گوشی می اومد

سمت تختم رفتم

گوشی فرید روش بود

نزدیک تر رفتم

رفت رو پیغام گیر

-الو

فرید... من نازی... خوبی.. کجای.. امشب یه مهمونیه توپ داریم بالا شهر میای... الو... فری... خوابی... الو

یه زنگ بزن بهم..

خشکم زد

پاهام میخ زمین شد

گوشی رو برداشتم

رمزشو بلد بودم

رفتم تو پیاماش

نازی... نازی... سهیلا... صدف... محمود...

بی پناهی همراز

بازشون کردم

اولین پیام

سهیلا" ساعت ۸ دم کافه منتظرتم

به ساعت نگا کردم

۷ونیم بود

بخ زده بودم

انگار لخت توسرما بودمو پناهی نداشتم

هرکدوم از پیامایه چیزی بود

دیشب خیلی خوش گذشتو کجای و مهمونی و کوفت وزهرمار دیگه

سرم گیج رفت

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

رفتم تو گالری

پوشه مخفی داشت

نمی تونستم بازش کنم

گریم بند نمی اومد

گوشی رو رو تخت انداختم..

افتادم رو زمین

یکی داشت صدام می زد

نمی فهمیدم چی میگه

بی پناهی همراز
نمی فهمیدم چی می گذره

بغضی گلومو گرفت

نفس کشیدن تنگ شده بود برام

....

فرانک

در اتاقشونو باز کردم..

بی حال رو زمین افتاده بود

از ترس عقب رفتم

جیغ زدم

می ترسیدم جلو برم

نکنه ..نکنه فرید دیونه زده دختر رو کشته..

مامااان....مماااان بیا

جلو رفتم یه کمی

انگاری نفس نمی کشید..

مامان سراسیمه اومد بالا

رد نگاهمو گرفتو نگارو دید

-یا حضرت عباس چی شده

رفت جلو

بی پناهی همراز
زیر بغلشو گرفتو چرخوندش

نبضشو گرفت

کند می زنه

ز بزن ب اورژانس فرانک

نمی شنیدم

صدام می زد

فرانک کری زنگ بزن

زنگ بزن

بابا بالا اومد

با دیدن نگار

گوشی رو برداشت تاشماره بگیره ک مامان گفت

نفس می کشه

بهتره...یه لیوان اب بیار

رفتم پایین

یه پارچ اب قند درست کردم

از پله ها دویدمو بردم بالا

نصفش ریخت رو پله ها و رو لباسم

مامان بزور لیوان ابو تودهنش می ریخت

یخ بود

بی پناهی همراز

عین مرده

گوشی فربرد رو تخت بود

برش داشتم

رو پیاماش بود

نازی سهیلا صدف..

اینا کی بودن

مغزم درحال انفجار بود

پس پس اینارو دیده بود ک پس افتاده

بالاخره فهمید

بالاخره متوجه شد

برای اولین بار بغض گرفت

دلش سوخت براش

گوشی رو پرت کردم و سمت نگار رفتم

دختره ساده بدبخت کردی خودتو اما چرا حالا فهمیدی

چرا چشماتو بستنی و فک کردی فربرد عین خودت سادس

ب هوش اومده بود

ب ساعت نگا می کرد

هشت بود

من باید برم

بی پناهی همراز

مامان: کجا؟؟

باید برم مامان باید برم تا ببینم

بابا! استراحت کن عزیزم. کجا می خواهی بروی..

بلند شد

تلو تلو می خورد

دستشو گرفتم

کجا میری نگار

نرو

چی رو می خواهی ببینی اخه

اشکی تو چشمش نبود

دستمو پس زد

سمت کمدش رفت

باید برم

باید برم

برش گردوندم

من میام..

مظلوم نگام کرد

دلش ریش شد برایش..

محکم بغلش کردم

بی پناهی همراز
می سوخت جیگرش

مثل گوشتی که روی آتیش افتاده باشه...

تو این دیار

بُرد با اوناییه که

از مَخشون کار میکشن

بخوای از دلت مایه بذاری سوختی...

نگار؛

دستم از بین دستای فرانک بیرون کشیدم گفتم

باید برم

ولم کن

-بری که چی بشه..بری بدبختیتو ببینی..بری ببینی چطوری دل میدن قلوه می گیرن

یاعین فیلم هندیا پیری وسطو بگی نمی بخشمت تو قول دادی خوشبختم کنی و اینا..

شونه هاموگرفت وادامه داد

تمومش کن نگار

با حقیقت روبه رو شو واقعیتو قبول کن

فربد می خوای آدم بشه

اما نشد

قول داد اما زبرش زد

بی پناهی همراز

میدونی چیه

توبه ی گرگ مرگه نگار مرگ ...

سرمو تودستم گرفتم

زانو زدم

بس کن فرانک بس کن

من تا نبینم باور نمیشه...نمیشه

بلندم کرد

باشه بریم تا باورت بشه..

با چشمای اشکی نگاهش کردم

فرانک اصلا هم بدنبود

مانتومو تنم کردم

عینک دودیمو برداشتم

چند دقیقه بعد سویچ بدست

فرانک هم حاضر بود

اشرف خانوم و اقا ناصر عین مسخ شدها ساکت بودنو چیزی نمی گفتن

دستمو گرفتمو پایین رفتیم

جای راننده نشستو منم کنارش

آهنگ بی کلامی پخش میشد

فرانک مدام با خودش حرف می زد و متهمم می کرد

بی پناهی همراز
متهمم می کرد چرا ندیدم

چرا زودتر نفهمیدم

بغضم شکست

با گریه گفتم

ندیدم... چون عاشق شدم... میدونی عاشقی چیه

عاشق کوره

عاشق گره

عاشق بی گناهه چون جز عشقش چیزی دیگه رو نمی بینه

خام بودم

خامی کردم

بیچگی کردم

سرمو پایین انداختم

دست گرمش رو دستم قرار گرفت

یاد میثم افتادم

بدون توجه به حضور فرانک گفتم

آه میثم گریبانم شد

...

فرانک عینک دودی زده بود

بی پناهی همراز
اما فیس فیس دماغش نشون از گریه های پنهونیش بود
بی مقدمه گفت..

اولین باری که دیدمت فک کردم راجب فرید همه چیزو میدونی فقط بخاطر پولشه که داری جلو میای
اما وقتی وارد زندگیش شدی

جز پول و دارای های فرید دیدم که داری برای زندگیت تلاش می کنی دیدم که چطوری داری سعی می کنی زندگیتو
محکم کنی

یه فرید نو بسازی

فرید داشت ب زندگی برمی گشت

اما

دوستای ناب تر از خودش نمی زاشتن

تو می ساختی اونا خراب می کردن..

سرمو به پشت صندوقیم تکیه دادم

نزدیک کافه بودیم

فرانک یه گوشه وایستاد

رو بهم گفت

مطمعنی می خوای بری!!

لبخندی ب تلخی زدم

وگفتم...مطمعنم..بریم..

بی پناهی همراز

باهم پیاده شدیم

هشت و چهل دقیقه بود

نکنه رفته باشن

دست گرم فرانک دستای سردمو فشرد

وارد کافه شدیم

شالمو جلوتر کشیدم

نگاهمو چرخوندم

کافه ی دنج و بامزه ای بود

گوشه ای تو دسترس نشستیم

فرانک سر بلند کردو یه دید کوتاهی زد

اروم گفتم

دیدیش!!

ارومتر گفتم

اره دیدم

ناخوداگاه سر بلند کردمو نگاه کردم

کو!!

هیس...می شنون

گوشه ی سمت راستو ببین..

اما قول بده اشکات سرازیر نشه آبغوره نگیری

بی پناهی همراز
بدون توجه ب حرفش
ب اونجای ک گفته بود

چشم دوختم

خودش بود

قلبم تیر کشید

داشت می خندید

دستای دختر..

تودستای فرید بود

نگاهشون توهم قفل بود

زبونم قفل شد

این ک...این ک همون جاس این همون جای ک ما همیشه قرار می زاشتیم..

اه از اعماق وجودم شعله ور شد

پوست لبمو کندم

سر سخت شده بودم

نذاشتم عین دختر بچه اشکام سرازیر بشه

گوشیمو دراوردم

زوم کردم

چندتا عکس گرفتم

فرانک دوتا قهوه سفارش داده بود..

بی پناهی همراز
گوشی رو تو کیفم گذاشتمو بهشون خیره شدم

دستی

چونمو برگردوند..

خشکم زد

این...این....اینجا چیکار می کرد

بلندشدم

رد عصبانیت وموجی از حرص و کینه تو چشماش برق می زد

چقد خواستنی بود

چرا تازه می دیدم

دستمو رو لبم گذاشتم

لبشو گاز گرفت

وگفتم

هیس

هیچی نگو

نباید بفهمن ما...ما اینجایم..

حرصی نگام کرد

چیزی نمی گفت

دستمو گرفت

گرم بود چقد دستاش

بی پناهی همراز

اروم نشستم

دختر برگشتو بهش نگاه کرد

نباید مارو می دیدن

یا می شناختن

عینک دودیمو ب چشمام زدم

بزار بگن کوره

مگه غیر ازاینه.. کور نبودم که تو گرداب نمی افتادم

لب باز کرد ک چیزی بگه

فرانک هم عین من متعجب بودو خیره

اون اینجا چیکار می کرد..

دستشو فشردم

تا حرفی نزنه

نمی خواستم سرزنش بشنوم

اروم گفتم

برو... من گناهکارم... برو دارم زیر نگاهای سنگینت ذوب میشم

فقط برو

لبشو تر کرد وگفت..

من پشتتم نگار

بی پناهی همراز

عین کوه..

برگرد..

به صورت مردونش نگاه کردم

دستم از بین دستاش بیرون کشیدم

من خیلی بی معرفت بودم

خیلی..

فرانک فنجون قهوشو جلوی میثم گذاشت

میثم هنوز نگاه می کرد

اروم گفتم

راهی برای برگشت نیس

چون خود کرده را تدبیر نیس

فنجون قهوه رو کشید کنارو بلندش دوگفت

اگه تو بخوای میشه

اما

اگه تو بخوای..

قلبم می سوخت

رد نگاهشو دنبال کردم

به فرید و اون دختر خیره بود

پوزخندی زد ورو به فرانک گفت

بی پناهی همراز
کمک خواستین خبرم کنین

فرانک تشکری کرد..

میثم کتشو برداشتو از در بیرون زد

پشت فرید به ما بود

اما چهره ی دختر روبه روی ما..

فرانک

فنجون قهوشو دستش گرفتو کمی ازش مزه کردوگفت..

خیلی خر بودی که ولش کردی.

یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم

تو...تواز کجا..

حرفمو نصفه کرد

من خیلی چیزا رو میدونم نگار

فهمیدنم نمی خواد

خیلی دیونه ی که نمی فهمیدی

هنوزم هنوزه توچشماش عشق وعلاقه برق می زنه..

پوزخندی ب خودم زدم

چه فایده

من که نمی دیدم...الان ک دیگه راه برگشتی وجودنداره برای من...

منی که پول و قربانیه عشق پاکی کردم

بی پناهی همراز

کیفشو برداشت

اشاره زد

پاشو بریم..

-کجا بریم..

دستمو گرفت

تاکجا می خوای دنبالشون کنی

پاشو دیگه

-اما فرانک..

پولو از کیفش بیرون آورد و رو میز گذاشت

ادامه داد

بدبختیت رو دیدی..بسه دیگه.پاشو بریم خونه..

کیفمو برداشتم

از کافه بیرون زدیم

رفتیم تو ماشین نشستیم

بعد چنددقیقه

فربدو دختر دست تو دست هم بیرون اومدن

ساعت نه و بیست دقیقه بود

رو ب فرانک گفتم

بریم دنبالشون!!

بی پناهی همراز

کلافه گفت..

باز می خوام چی رو ببینی نکنه می خوام...الله اکبر دهنمو باز می کنی نگار تو

ماشینو روشن کرد

دنبالشون رفتیم

روبهش گفتم..

چیکار کنم فرانک..

صدای پخشو کم کرد

-می خوام طلاق بگیری نگار!!!

آهی کشیدم..طلاق بگیرم کجا برم..

خندیدو گفت..خداروشکر حامله نشدی

قوز می اومد بالای قوز

عصبی گفتم..

حداقل اینجاشو شانس اوردم

رو به فرید که همراه دختر داشت سمت خونه می رفت گفتم

یه وقتایی ناخواسته

از زندگی کسی حذف میشیم

که برای داشتنش خیلپارو

اذیت کرده بودیم...

بی پناهی همراز
فرانک با تعجب نگام کردو برای مسخره کردنم خندیدوگفت..

این جمله رو خودت گفتی؟؟

یادم باشه قابش کنم بزمنش ب دیوار..

بی حوصله گفتم

بریم خونه فرانک

-چی شد تصمیم کبری نگرفتی بریم داخل!!

سرمو پایین انداختمو با ریشه های شالم بازی کردمو گفتم

نه

بریم..

دور زدو سمت خونه حرکت کرد

تو سرم هاوونگ می کوبیدن

وقتی که رسیدیم خونه

اولین کاری که کردم

عکسارو ریختم تو لپ تاپمو گوشیمو خالی کردم

باید به اندازه کافی مدرک جمع می کردم.

رو تختم دراز کشیدم

بو کشیدم

چه بوی بدی می داد این تخت

بوی خیانت

بی پناهی همراز
بوی دروغ و ریاکاری..

بالشتمو برداشتمو

رو زمین دراز کشیدم

چه شب سوت کوری بود..

در به صدا دراومد..

صدامو بلند کردم و گفتم

میلی ب غذا ندارم

فرانک وارد شد

سینی ب دست تو تاریکی کنارم نشست

-چته غمبرک گرفتی..

غمبرک نگیرم؟؟

دستمو کشید گفت..بلندشو ببینم

نشستم کنارش..

چیه!!

لقمه ای گرفتو جلو دهنم گفت..

اگه با غذا نخوردن مشکلی حل میشه پس همه ی دنیا باید از سو تغذیه بمیرن دیگه..

دهنمو باز کردم

لقمه ی شامی عجیب چسبید از دست فرانک

مهربون نگاش کردم و گفتم..

بی پناهی همراز
فک می کردم از من بدت میاد فرانک..

لقمه ای گرفتو تودهنش گذاشت و گفت..اولا اره اونم خیلی چون خیلی خر بودی ک با داداش بی لایقت من ازدواج کردی

میدونی چرا..

یه قاشق ماستو تودهنم گذاشتمو گفتم..چرا...

یه لقمه دیگه دستم دادوگفت..چون شب عروسیت خورد شدن مردی رو دیدم ک بیشتر از هرکسی متنفر شدم ازت...

لقمه تو گلوم گیر کرد...وگفتم...کدوم مرد!!!کی؟؟

یه کمی نوشابه خوردو گفت..مردی ک شاید خیلی هاندریده بودنش..اما چشمای تیز من دید..وقتی توداشتی تولباس عروس دل می بردی اون اشک می ریخت وقتی توداشتی می رقصیدی اون له میشد

توبله گفتی

اون شکستو خورد شد

بازم بگم!!

به سرفه افتادم

پس میثم اون شب بود

لیوان ابی دستم داد

خفه نشی نگار...

نصف ونیمه گفتم.

تواز کجا دیدیش؟؟؟

بی پناهی همراز
خندید و گفت...یه گوشه دور از دسترس ایستاده بود

لیوان ابو کنار گذاشتم

چه سرنوشت مزخرفی داشتم من...

میثم:

پیاز هارو تند تند خورد می کردم

با یاد نگارو اون فرید بی همه چیز

سرعتم بالاتر می رفتو تند تر کار می کردم

اگه نگار نبود

معلوم نبود چه بلای سر اون عوضی می آوردم..

در فر و باز کردم مواد رو داخلش گذاشتم

سر آشپزا مشغول کار کردن بودن..

که باصدای شخصی سر از افکارم بیرون آوردمو به شخص روبه روم خیره شدم..

نازنین بود..

جلو تر اومد

چاقو رو از دستم گرفت

میثم یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم..

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

می بینی که کار دارم..

بی پناهی همراز
چاقو رو از مشتش بیرون کشیدمو مشغول شدم

با صدای بلندی روبه همه گفت

یه لحظه همه بیرون..

خشکم زد

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

اروم گفتم

اگه تو آبرو برات مهم نیس اما برای من خیلی مهمه

خیلی خیلی مهمه

دونه دونه از در بیرون می رفتنو نگاه سنگینشونو رو من ونازنین باقی می زاشتن

عصبی چاقو رو پرت کردم و پیشبند رو بیرون اوردم

کلاه رو کنار گذاشتمو دست ب سینه جلوش وایسادمو گفتم

فرمایش..

سرتا پامو دید زد و گفت..

چندساله ک اینجا کار می کنی

چندساله ک اینجا می شناسمت

نباید می گفتم

اما باید اعتراف کنم ک من...من...از روز اولی ک دیدمت عاشقت شدم

مدام دنبال موقعیت بودم

دنبال یه چیزی بودم ک منو ب تو نزدیکتر کنه

بی پناهی همراز

اما..

تو از من بیشتر فاصله می گرفتی

انگاری ک نمی شناختی منو

ازم دور و دورتر میشدی

تا اینکه..

تا اینکه...مادرت منو دید...قرار خواستگاری گذاشتن

فک کردم توام دوسم داری..اما شب خواستگاری حتی یه کلمه هم حرفی نزدی

بعدشم کم محلی می کردی و فقط می خواستی دوری کنی..

دستشو رو سینم گذاشت

با لنزای سبزی که داشا خیره شد ب چشمام

چرا میثم

چرا خوردم می کنی..چرا دوسم نداری..

چرانمی زاری علاقمون وسعت پیدا کنه..

عصبی خندیدم

دستشو پس زدمو گفتم

من بهت علاقه ای ندارم نازنین

اینو از روز اولم بهت گفتم دختر

اما تو بودی ک خیالات بافتی و جلو جلوتر اومدی..

بغضشو قورت داد

بی پناهی همراز
تار موی رو کنار زدو گفت

بخدا تنهام بزاری می کشم خودمو

لبخندی ب تلخی زدم

صورتمو مماس صورتش کردم و گفتم..

خیلی بچه ای...

میدونی چرا..

مردمک چشماش شروع ب لرزیدن کرد

با خودت نگو آدم خوبیه

معقوله

خوش تیپه

موقعیت مالی و اجتماعی خوبه

مهربونه

خانواده داره...

بخاطر اینا ازدواج نکن

نمیدونی بوسیدن کسیکه دوستش نداری چقدر سخته...

منم دوستت ندارم نازنین... پس مجبورم نکن...

اینو همیشه تو گوشت فرو کن..

عقب تر رفتم

اشکی از چشمش ریخت..

بی پناهی همراز
پشتمو بهش کردم

گفتم

من و تو بهم نمی خوریم

چون...

من و تو ربطی به هم نداریم...

دور تر که شدم

با صدای ک می لرزید گفت..

اخراجت می کنم..

خندیدمو گفتم..

استعفامو می نویسم...

نگار"

کش قوسی به خودم دادم که از پشت توسط شخصی توحصار آغوشی

گم شده بودم

با تقلا از میون آغوشش بیرون اومدم

فربد بود

-نگار چرا انقد ول می خوری بزار بکیم دیگه..

هلش دادم سمت عقب

ولم کن می خوام بلندشدم

بی پناهی همراز
از لای چشماش نگام کرد و گفت

صبح بخیر خانوم بداخلاق..

عصبی خندیدمو گفتم

ظهر بخیر

دیشب کدوم قبرستونی تشریف داشتی همون جا می موندی دیگه..

نالہ ای کرد و گفت

بس کن سر جدت نگار... باز شروع شد..

از کنارش بلندشدم

سمت دسشویی می رفتم ک

با دیدن پیراهنش

فشارم در نوسان شد

و با عصبانیت پرتش کردم روشو گفتم

حداقل

برگشتنی اثار جرمتو پاک کن...

پیراهنو برداشتو به جای رژلب کنار یقش نگا کرد

وارد سرویس شدم

دست و صورتمو آبی زدم

چقد فضا برام خفه کننده بود..

حوله رو برداشتمو صورتمو خشک کردم

بی پناهی همراز
از درک بیرون رفتم

فربد جلوی در بود

آغوششو باز کرده بود

نگاش کردم

چته!!!

-خندید و گفت... بد اخلاق نباش اول صبی نگارم..

غمگین نگاش کردم

گفتم

باز می خوای خرم کنی

یه تای ابروشو داد بالا

از کنارش رد شدم

-دستم از پشت گرفت

-چته نگار خوبی!!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم... تو بهتری..

مهمونی خوش گذشت...

با تعجب نگام کرد

گفتم... مستی از سرت نپریده فک کنم مهربون می زنی..

سر تا پامو دیدی زد

پوزخندی زدمو از کنارش رد شدم..

بی پناهی همراز

که گفت..

چیزی شده..

گفتم... نه فقط قضیه ی بچه رو منتفی کن

اره مشکل از منه... تو راس می گفتی

جلوتر که اومد عقب تر رفتهم گفتم

میرم پایین..

خیلی گشمنه...

میثم؛

استعفامو نوشتمو امضا کردم

آقای توکل

خیره بهم بود..

آخرین حرفشو زد..

نمی خواهی بیشتر فک کنی پسرم!!

برگه رو دستش دادمو گفتم..

فک کردنی لازم نیس آقای توکل

فکرامو کردم که اینجام..

سرشو تکون داد وگفت..

اخه این وقت سال من..

بی پناهی همراز
آشپزی ب مهاریه تو از کجا گیر بیارم..

پیدا میشه

اما باید بگم ک تو این چندسال

عین پدر بودین برام

سایتون مستدام آقای توکل

بلندشدو دست گرمشو تودستای سردم قرار داد

-از نازنین دلخوری!!

-مهربون نگاش کردم و گفتم..

بهتره از هم دور باشیم آقای توکل

این بهترین تصمیمه..

سرشو تکون داد و گفت..

اجباری در کار نیس

این چکو بگیر

مزد زحماتته...

اما بدون هروقت برگشتی..

برای تو تو این رستوران جا هست..

لبخندی ب پهنای صورتم زدم.. و تشکری کردم..

وقتی که از در بیرون می زدم

سایه ی سنگینی دنبالم بود

بی پناهی همراز
می دونستم نازنین بود

باید می دونست ک من نمی توئم خوشبختش کنم

چون ما برای هم ساخته نشدیم

نگار:

فنجون چای رو دستم گرفتمو کنار فرانک نشستم

اروم زیر گوشم گفتم

فرا شب یه مهمونیه میای بریم..

زل زدم بهشو گفتم

مهمونی!! کجا فرانک..

اروم گفتم

هیس خله... فرید می شنوه..

اچه... من تا حالا اینجور مهمونی ها نرفتم..

پشت چشمی نازک کرد وگفتم

می ریم تا به فرید یاد بدیم رفتن ب مهمونی

چه حالی داره..

اما..

دستامو تو دستش گرفتمو گفتم

فرداشب تواین مهمونی فریدم هس..

بی پناهی همراز

خشکم زد

تواز کجا میدونی فرانک..

اروم تر گفت..

آمارشو از دوستاش گرفتم..می ریم که ببینه نارو خوردش کنیم

شاید با آبرو رفتنش جلوی تو دست از کارای زشتس برداره

پوزخندی زدمو به فرید از دور نگاه کردم

پا رو پا گذاشته بود و با تبلتش گیم بازی می کرد

آه پرسوزی کشیدم..

سقلمه ای به پهلوم زد..

چته فری..

ویشگونی لز بازوم گرفتمو گفت..

به یکی دیگه هم نیاز داریم..

کی!!

به یه پسر دیگه..

توفکر رفتم..پسر!!

اره دیگه خله..پسر..برای اینکه بیادو هوامونو داشته باشه..از فرید عکس بگیره ومدرک جمع کنه

-خوب من ک کسی رو ندارم

تو یکی از دوست پسراتو بیار دیگه.

قهقه زد وگفت..

بی پناهی همراز

همینم مونده دوست پسر مو بکشم ببرم مهمونی زاغ داداشمو چوب بزنه..

خنده ی ریزی کردم و گفتم.. پس کی رو ببریم.. مشت سلیمون باغبونتون خوبه؟؟

بلند خندید و گفت نه میثم..

خندم قطع شد و زل زد و گفتم

عمرا... حرفش من زن فرانک

-چرا خله چیه مگه...

نگامو ازش گرفتم و گفتم

همینم مونده اونو بکشم ببرم... می خوام ابروی منو ببری فرانک

پوفی عصبی کرد و گفت

باشه میثم نه

توکسه دیگه ای رو زیر نظر داری بگو..

تو فکر رفتی

پوست لبمو کندم

خدا یا.. چی کنم... برم ب میثم بگم بیا کجا اخه..

ابروم میره...

دستم و گرفتم و ادامه داد

کمکت می کنه

مطمئن باش..

ته دلم خالی شد

بی پناهی همراز
ای خدا لعنتت کنه فربد...

رفتم تو اتاقو گوشی رو برداشتم

با استرس

رو اسم میثم کلیک کردم

چند لحظه گذشتو.. شروع به بوق زدن کرد

آضربان قلبم روی هزار رفت

نفس عمیقی کشیدم..

تپش قلب گرفتم

اوف..

اروم باش نگار.. گول ک نیس میثمه.. میثم

دستی تو موهام کشیدم

صدای خسته ای گفت..

بله..

خواب الود بود انگار

آلان چ وقت خوابیدنه اخه..

-هان!!!!

با دست محکم زدم به دهنم

خاک ب گورت بلند گفتمی نگار..

بی پناهی همراز

الو...الو...

-الو

نگارم..

سوت برقرار شد

خوبی نگار!!

چیزی شده؟؟

سرمو تکون دادم..نه نه...یعنی چطوری بگم یعنی..

-بگو جونمو ب لبم رسوندی

اتفاقی افتاده

نه یعنی میثم می تونی کمکم کنی!!

سکوت کرد

اروم گفت

بفرما..

جرئت گرفتم

میای فردا بریم مهمونی...

خندیدو گفت

یه کاره بریم مهمونی کجا اخه...

-بی مقدمه گفتم

باید کمکم کنی

بی پناهی همراز
باید مدرک جمع کنم..

-مدرک برای چی.. برای کی

-مدرک دیگه برای فرید...زندگیم تباه شده میثم..

سکوت بینمون اذیتم می کرد

لب تر کردنو گفتم

بریم!!! یعنی میای

میام

همه ی آدمها با دلیل

وارد زندگی ما می شوند

اما خیلی وقتها

بی دلیل می روند...!

غصه نخور

پشتتم...

گوشی رو قطع کردم

وقتی می گفت پشتتم

دلهم قرص میشد به حرفش

انگار که کوهی پشت سرم بود

دیگه از چیزی نمی ترسیدمو آماده ی هر اتفاقی بودم..گوشی رو مبل انداختموسرمو تودستم گرفتم

بی پناهی همراز
در اتاق باز شدو کسی وارد شد

...هی نگار پاشو ببین خوبه..

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم

خوبه بابا

غرغر کنان گفت

هی باتواما...

سرمو بلند کردم

چته فرانک گذاشتنت رو اجاق گاز مگه..

لباس خوشگلی دستش بود

یه ساتن مشکی وبراق که قدش بزور تا بالای زانو می رسید و حسابی روش سنگ کاری شده بود

جلوم گرفت

این چطوره؟؟

-اشاره زدم

این...

آره دیگه این...

خوب چی کنمش!!!

کنارم نشست

بپوشی دیگه خره..

با تعجب گفتم

بی پناهی همراز
ارواح کلت من اینو بیوشم..برو بابا یا من اینو بیوشم

نگام کرد

چشمه مگه!!

-چشم نیس گوشه

این که تمام جونم می زنه بیرون...

یه تای ابروشو داد بالا...نظرت چیه چادر بیوشی...خره داریم می ریم پارتی مجلس ختم که نمیری..

بلندشمو گفتم

همینم مونده اینو بیوشم..داداشت منو از هفت جهتالله اکبر..دهن منو باز نکنا

با اخم گفت...پس چی بیوشی!!!

در کمدمو باز کردم گفتم

یه چیزی می پوشم حالا..

به ساعت روی میز نگاه کردو گفت

حاضرشو

۱۰شب باید اونجا باشیم

حوله ی حموم رو برداشتم وسمت حموم رفتم

آدمای خوب دو دسته ان..

یکی اونایی که ذاتا خوبن.

بی پناهی همراز
یکی اونایی که فرصت بد شدن نداشتن.

یکی عین میثم

که بد شدن منو با خوبی جواب داد..

شالمو جلوتر کشیدمو موهای فرمو عقب زدم

همراه فرانک توماشین منتظر میثم بودیم

فرانک یه تاب و دامن زرشکی مشکی انتخاب کرده بود

اما من یه ماکسیه مشکی از زیر مانتوم پوشیده بودم

موهام فر ریز کرده بودمو حسابی ارایش و لنز ک فرید شناسه منو

در عقب باز شدو میثم نشست

عطر شیرینش تو ماشین پیچید

فرانک نفسی کشیدوگفت..اوف چه بوی خوبی اومد

لبخندی زدم

هنوزم همون عطر قدیمی رو می زد

برگشتمو نگاش کردم

یه جریقه ی مشکی

پیراهن مشکی..شلوار کتون مشکی یه کراوات زرشکی

ب شوخی گفتم

تیپت تو حلقم...

فرانک:رو بهم گفتم..بهش گفته بودی با تو ست کنه مشکی بپوشه

بی پناهی همراز
می مردی بگی بامن ست کنه

میثم خندید و گفت.. حالا برنامتون چیه

فرانک از تو داشبرد یه دوربین دستش داد و گفت

اینوبگیر.. سایه ب سایه ی فرید برو و حرکاتشو فیلم و عکس بگیر

دوربینو دستش گرفت.. زیر زیرکی نگام کرد..

گفتم

به کسی ک نمی گی!!!

نگام کرد

بدون هیچ حرفی..

برگشتم سر جامو رو به فرانک گفتم

دیر شد حرکت کن دیگه..

سرشو تکون دادو ضبط ماشینو روشن کرد..

چه شب بدی بود امشب.. وارد مهمونی شدیم..

لرز بدی تو وجودم افتاده بود..

فرانک دستمو گرفتی دنبال خودش کشید تا لباسامونو عوض کنیم

عطر مو بیرون آوردمو رو گردن و نبضم زدم

فرانک سوتی زد و گفت

اول لببینش

چ جیگری شده..

بی پناهی همراز

چرخ می زدم

یه کم بلند بود

—خوب شدم!!!

سری تکون داد و جلو تر اومد

دستامو تو دستش گرفتو گفت..حیف تو که خودتو با فرید تباه کردی..

مردمک چشمش می لرزید

محکم در آغوشش کشیدم

می لرزید...به پشتش زدمو گفتم..

خیلی خوبی فرانک..خیلی..

ازم جدا شدو گفت..بیا بریم

دنبالش رفتم..

نورای رنگی روشن کرده بودن

عده ی می رقصیدن

عده ی مشغول بگو بخند بودن

ایستاده بودن

عکس می گرفتن...

خلاصه حسابی سرشون گرم بود...

اروم گفتم

میثم کو فرانک!!!

بی پناهی همراز
سرشوچرخوندوگفت. حتما فرید رو دیده..

رو صندلی نشستم

دو تا اب پرتغال برداشتم کنارم نشست

قلبم داشت می اومد تو حلقم..

نکنه دیده باشه مارو..

یه کمی از اب پرتغالشو مزه کردو گفت..

نترس اون الان انقد مسته ک فرق مارو با این دخترای اینجا نمی تونه تشخیص بده

تکیمو ب پشت دادمو گفتم...

اما فریدو نمی شناسی

چشماش مثل عقاب می مونه... سقلمه ی به پهلوم زدو گفت.. هی اونجاس..

یه کمی جلو کشیدم خودمو تا ببینمش... کو کجاس!!!

چشم چرخوندم

دیدمش.. لباسای ک عصر پوشیده بود تنش نبود

کت یاسی رنگی همراه بلوز شلوار سفید..

به دختر کنارش نگاه کردم

بغضمو قورت دادم

گلوب می سوخت

چه خوشگلم بود...

دست تو دست هم وارد سالن شدن

بی پناهی همراز

پس میثم کو..

برگشتم سرجامو لیوان اب پر تغالمو رو میز گذاشتم

که باصدای میثم توجهمون بهش جلب شد

پشت سرمون بود

-خوب خانوما چطورین!!

فرانک:چی شد عکس گرفتی..

دوربینو دستم دادو گفتم..اره بیا ببین سازدتو..

لبمو جویدم

زدم رو عکسا...فربد بود...تو حالت مستی

تو خالت بوسیدن

حرف زدن...رقصیدن..

نتونستم نگا کنم..

دوربینو دادم ب فرانکو زل زدم ب روبه روم..

میثم کنارم نشست..

فرانک بلندشده گفت..

میام الان..

تنهامون گذاشت

حق داشت

خجالت می کشید از داشتنن همچین برادری..

بی پناهی همراز
میثم. لیوان اب پرتغالو برداشتو یکباره سرکشید

پوزخندی گوشه لباش بود

اروم گفتم.

داری تو دلت می خندی نه!!!

-نه چرا؟؟

همونجور که زل زده بودم گفتم. چرا داری می خندی و تودلت میگی که حفته...نه!!

چونمو گرفتمو برگردوند

تو چشمم زل زدو گفت..من همچین فکری نمی کنم نگار..

نگانو ازش گرفتم..اما هنوز روبه روش بودم

گفتم

چرا...چرا منو نفرین نکردی...چرا نگفتی دلتو شکستم

چرا نگفتی همیشه تحقیرت می کردم خوردت می کردم

بگو...الان بگو

بگو ک ازم دلخوری میثم

بگو خودتو خالی کن

تکیشو ب صندلی دادو گفت...مزخرف نگو نگار

به فرید چشم دوختمو گفتم...

-اگه توام ازم دلخور نشدی عوضش خدای تو ازم دلخور شده که حالا وضعم شده این..

بی پناهی همراز
مزحک خندیدوگفت:

این وضعت تو سرانجام بی فکرای خودته..

پوزخندی زدم

بی فکری!!!

نه بی فکری نبود

بگو خودخواهی...وبعد آهی کشیدم

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود..

دست گرمش رو دستم قرار گرفت

باانگشت سبابش خطای شکل نوازش رو پوست دستم می کشید..

قلقکم می اومد

-لب باز کردو گفت..دوسش داری هنوز!!

سرمو تکون دادمو گفتم..!وقتی کسی رو دوس داشته باشی

واسه نبودناش، واسه نخواستناش، واسه دروغاش همیشه یه بهونه واسه خودت جور میکنی

و این قسمت تلخ داستانه...

زندگیه منم همینه..

دوسش داشتم که واسه نخواستناش و نبودناش...واسه رفیق بازی هاش

واسه دیر اومدنش و مهمونی بازی هاش

یه بهونه می تراشیدم...

خودمو گول می زدم

بی پناهی همراز
قلبمو له می کردم

اما می گفتم دوس داره

درسال چندتا سفر خارج می ریم

چندتا ماشین زیر پاشه

خونه ی بزرگ داره..

عصبی نفسمو بیرون دادم

من از یه بچه هم بچه ترم میثم..

سرشو تکون دادوگفت:

یادته بچگی همیشه می افتادی دنبال جوجه ها تا خفشون کنی..

لبخندی ب لبم اومد

می خواست فضا رو عوض کنه...

گفتم..

اونوقت توام بخاطر من جوجه هارو می گرفتی می دادی دستم تا من درست حسابی خفشون کنم

خندیدوگفت..

یادته تولد برات یه عروسک گرفته بودم!!

برگشتمو بهش نگا کردم و گفتم..

اره یادمه

اما خیلی گرون بود

چطوری اونو خریدی...

بی پناهی همراز
دستمو تومشتش گرفتو گفت..

یک ماه تو دوچرخه سازی کار کردم تا تونستم اونو برات بگیرم

-هینی گفتم...برو میثم...دروغ نگو...من فک می کردم از مامانت پول گرفتی تا واسه من اون عروسکو بخری..

لبخندی زد

چسمای قهوایش برق می زد

چه چهره ی مهربونی داشت

چرا من تازه می دیدم این چیزا رو

سرشو کج کردو گفت

چته زل زدی ب من...خوشگل ندیدی..

تار موی از موهایش کندمو گفتم

نه خل ودیونه ندیدم

دستمو محکم فشار دادو گفت

هنوزم زبون درازی وروجک..

فرانک اومد پیشمون..

دستمو گرفتو گفت...مات گرفتی..پاشین برقصین بابا

توچشمام زل زدوگفت..بین چطوری شاده

توچرا باید مات بگیری

پاشو عشق و حال کن...

بی پناهی همراز
برگشتمو ب فربد نگا کردم

گفتم... خوب خوش می گذرونه نه!!؟؟

سری تکون دادو گفتم..

چه جورم..

انقدری که کم مونده بره تو حلق دخترا...

آهی کشیدمو پوست لبمو کردم

فرانک دست میثمو کشیدو بلندش کرد

دستشو جلو دستم گرفتم گفتم..

افتخار بده پاشو باهاش برقص..

لبمو تر کردنو گفتم..

آخه ...

دوربینو توجیبش گذاشتو گفتم... پاشو دیگه ناز نکن...

برگشتمو ب فربد نگا کردم

نبود..

روبهشون گفتم..

نیست کجا رفت..

فرانک خیره شده ب جای قبلیش وگفتم... برمی گردم..

رفت تا ببینه کجا رفته...

میثم هنوز جلوم بود..

بی پناهی همراز
-بلند نمی شی نگار!!!

تای ابرومو بالا دادمو گفتم...

نه بابا توکه می گفتمی من بلدنیستم ونمی رقصم واین حرفا که..

خندیدوگفت

حالا این دفعه رو بهت اجازه میدم تا باهام برقصی یه فیضی ببری

از ته دل خندیدمو گفتم...من فیض ببرم..یا تو فیض ببری بایه دختر بیبی فیس ناز می خوای برقصی..

قوی به گردنش دادوگفت..

ماشالله چقد تو رو داری بشر.

بلندشدمو همراهش وسط رفتم

روبه روش ک قرار گرفتم

برای اولین بار

دستای گرمش دور کمرم حلقه میشد

خندیدمو گفتم

من ازاین رقصای قرتی بازی بلدنیستم فربد...

غمگین نگام کرد

میثمم نگار...

لبمو گاز گرفتم...

سرمو پایین انداختم

اهی از ته دل کشیدم

بی پناهی همراز
تباه کردی منو فرید...تباه...

چونمو گرفتی مجبورم کرد نگاهش کنم..

نگار...

نگام کن..

ببین منو...

زل زدم ب چشمات

تو دلم گفتم

داغونم نکن میثم

تو بیش از حد خوبی..

انگشتاشو بین انگشتام گره زد و گفت..

به چی فک می کنی وروجک!!

دلک بازی دراوردمو گفتم..

ازبس خوبی ک ادم فک می کنه از تو قصه ها پا گذاشتی و اومدی

مشکوک نگام کردو گفت..

برو بابا لوسم نکن

سرشو بلند کردو خیره شد ب پشت سرم

چته چی شده!!

زبونش قفل شده بود

بی پناهی همراز

چته میثم...

نگاشب پشت سرم بود

با ترس با تعجب.. با کینه... با عصبانیت...

موهام داشت کشیده میشد..

آخ... آخ...

سرم به عقب کشیده شد..

شقیقه هام می سوخت..

کسی

به شدت موهامو از پشت می کشید..

نفسای گرمسو کنار گوشم حس کردم

جیغم دراومد..

نکن... آخ... توروخدا... تو... رو خدا ولم کن...

میون دندونای کلیدششش غرید..

توی حروم زاده با این پسره ی هرزه اینجا چیکار می کنید...هان!!!!

اشکی از چشمم جاری شد

ول کن توروخدا... مغزم درد گرفت..

موهامو دوردستش پیچید..

حالا دیگه روبه روی هم بودیم

بی پناهی همراز
حس می کردم هر لحظه ممکنه

مغزم دربیاد..

حر نفسای عصبیه میثم رو میشد به خوبی فهمید..

همه جا یه دفعه سکوت شد

برقا روشن شد

آبرومون رفت...

-ولش کن عوضی..

مشتی..دستای فرید رو از میون تارموهام جدا کرد..

رو زمین افتادم

از شدت درد سرم تیر می کشید...شقیقه هام نبض می زد..سرم گیج می رفت..

با چشمای اشکی به فرید و میثم نگا کردم

یقه ی فرید میون مشتای قدرتمند میثم بود

با تمام قدرت هلش داد عقبو داد زد

دست بهش بزنی خونتو همین جا می ریزم..

فرید رو زمین افتاده بود..

بلندش دو لباساشو تکوند..

پوزخندی اول ب من وبعد به میثم انداختو گفت..با زن من اومدی عیاشی اون وقت تومی خوای خونه منو بریزی..

جلوتر اومد..

بلندشدم..از پشت

بی پناهی همراز

چسبیدم به میثم

تن عرق کردش پیراهنشو بهش چسبونده بود

عصبی نفس می کشید..

پسم زد..

-برو عقب نگار...برو...برو بیرون

با لکنت گفتم...نه نمیرم...اون...اون عوضی می کشتت اون اشغاله..اون...اون...

دستی اومدو عقبم کشید

فرانک بود

بهش زل زدم..

چطوری فهمید...چطوری...

باچشای اشکیشو به فربد خیره شدوگفت..ولشون کن حیون اینا با من بودن...من گفتم ک پیام

فربد که حالا یه عده پشتش بودن..جلوتر اومدو روبه فرانک گفت...تویکی خفه شو ک حالتو بعدا می گیرم..

برگشتو یقه ی میثمو چسبید

چشمای مشکیش تو صورتش می چرخید

مشتی به زیر چشمش زد

ریختن سرش

فربد دازد..

تا می خوره بزینتش..

بلندشدم

بی پناهی همراز
نزنیش...توروخدا...نزنیش

زورم نمی رسید

با چوب و آهن افتاده بودن ب جوش

پیراهنشو می کشیدم تا عقب بیان

نزنین توروخدا

من مقصرم من

میثم داد می زد

دلَم ریش میشد

زورش به این همه غول چماق نمی رسید

فرانک ب عقب می کشید منو

-بیا بریم نگار..می کشتت...بیا بریم..بیا

گریه کنان می گفتم

فرانک...زنگ بزن پلیس

فرانک توروخدا

کشتنش...کشتنش...

فرانک همراه چندتا دختر بزور می بردنم بیرون

داد می زدم

گریه می کردم

زورم بهشون نمی رسید

بی پناهی همراز
رو صندلی عقب بسته شدم

فرانک تو رو خدا

کشتنش...فرانک..فرانک....

گوش نمی کرد

هر لحظه ممکن بود..فربد سربرسه و خون منم حلال کنه

عین بید می لرزیدم

یخ یخ بودم

کت میثم کنارم بود

فرانک ماشینو روشن کردو باتمام سرعت از اون محل دور شد

صدای گریه هام کل ماشینو برداشته بود

فرانکم هق می زد

التماسش کردم

فرانک برگرد

برگرد

کشتنش...

میثمو کشتن فرانک

کشتنش...

اچه نامرد اون چطوری مارو دید..

بی پناهی همراز
طاقتش از گریه های من طاق شدو ماشینو با سرعت زیاد زد رو ترمز

جیغی کشیدم

سرشو رو فرمون گذاشت و همنجور که گریه می کرد گفت..

رفتم دنبالش

داشت می رفت طبقه ی بالا

توهوای خودشون بودن

دوتایی رو تخت

نمی دونم چی شد

نمیدونم از کجا فهمید

یه دفعه

یکی از پشت گرفت منو

پشت در تراس قایم شده بودم

دوربینو گرفتو انداخت تو حیاط

دوربین خورد و خمیر شد

می خواست ازم سو استفاده کنه

جیغ زدم

فریاد کشیدم

صدامو شنیدن

در تراس باز شد

بی پناهی همراز
فربد مست ونیمه برهنه

یقه ی پسر و گرفتو پرتش کرد اونور

نزدیک بود بیافته

بیافته وبمیره

داشتم گریه می کردم

بالا تنمو بزور بالا کشیدم

فربد

با چشمای پراز عصبانیش

باز مو گرفت

برد داخل اتاق

می زد منو

برگشت سمتم

یقه ی پیراهنشو باز کرد

بین...بین...با کمر بند سیاه و کبودم کرد

تا اینکه میثم اسمس داد ک کجای

گوشیمو گرفت

خونش

فهمید پائین..

لگدی بهم زدو اومد پائین دنبالتون

بی پناهی همراز

پیداتون کرد

همه چی خراب شد خراب

منو ببخش نگار

منو ببخش

دیگه گریه نمی کردم

دستم رو دهنم بود و تنها حق حق می کردم

نفسم بالا نمی اومد

درو باز کردم

بیرون رفتم

تا نفسی تازه کنم

اکسیژن کم آورده بودم

سرم داشت می ترکید

مشتی از موهام رو شونم بود

تو حالت سجده رو زمین

چنگی به خاک زدمو رو سرم ریختم...اگه یه طوریش بشه..اگه کشنش...وای وای برمن وای برمن...

رسیدیم خونه..

مامان و بابای فربد تو پذیرایی نشسته بودن

وقتی قیافه ی داغونمونو دیدن

بی پناهی همراز
کم مونده بود ک پس بیافتن...

فرانک که از شدت درد تو خودش می پیچید

ومادرش بدنشو روغن مالی می کرد

منم با استرس

گوشه ی جمع شده بودم

داشتم خفه می شدم

سردرد داشتم

لیوان اب قند کنارم بود

قلبم کند می زد

نمی تونستم حتی لیوانو بلند کنم

اقا ناصر دنبال فرید رفت

دلم سوخت... برای فرانک

برای میثم

پا سوز من شدن..

گونهام تر شده بود از اشک

سرمو رو زانو هام گذاشتمو با گریه گفتم

لعنت ب من.. لعنت ب من ک ساده دل باختم

گناه من عاشقی بود

عاشقیه کورکورانه

بی پناهی همراز
با صدای بهم خوردن در ترسی تو جونم افتاد
فربد بود

بی اختیار از جام بلندشدم

دادمی کشید

نگار...نگار کجای...

وارد سالن شد

فرانک نیم خیز شد

اشرف خانوم جلوی فربد در اومدو گفت به

قران دست ب نگار بزنی شیرمو حلاله نمی کنم

مادرشو پس زد وعین یه شیرزخم خورده سمتم اومد

یقیه ی پیراهنمو چسبید

پاهام ب زمین نمی رسید

پشتمو کوبید ب دیوار

توی اعفریته زاغ منو چوب می زنی...اررررره..

دندونام بهم می خورد...می خوام بدونی عشقت چی شد...عشقت اش ولاش تو خیابون افتاده

برو جمعش کن...برو

لرزم گرفته بود

فرانک واشرف خانوم فربدو به عقب می کشیدن

داد زدم

بی پناهی همراز
طلاقم بده... تا اشغالی

تولجنی کثیفی... پستی... پست

بیشتر حرصش گرفت.. گلومو داشت پاره می کرد

بلندم کرد

دست و پا می زدم

ولم کن روانی ولم کن

از در بیرونم برد

سمت حیاط خلوت می رفت

در انباریه کهنه رو باز کرد

پرتم کرد ب داخل

تاریک و نمور بود... کهنه و تار عنکوبت بسته بود

داد کشیدم

فربد

فربد تو رو خدا.. فربد منو بیابرون فربد...

جیغ زدم من می ترسم فربد... فربد.....

مامانش و فرانک گریه می کردن .. التماس می کردن ک درو باز کنه

داشتم پس می افتادم

می ترسیدم

بی پناهی همراز

عین یهدبچه ی ده ساله از تاریکی..از مارو عقربوسوسک می ترسیدم

گریه کنان ب در چسبیدمو زار زدم

باز کن فرید باز کن

فضا خفه کننده بود

سالها بود دست نخورده

صدای از میون وسایل می اومد..ب قدری تاریک بود ک حتی کور سوی نوری هم زده نمی شد

احساس خفگی می کردم

نفس کم آورده بودم..

هق زدم

نامرد...نامرد...کشتی میثمو کشتی...صدای نمی اومد..سکوت مطلق بود نفسم کم آورده بودم بلندشدم..چیزی

نفهمیدم ک با خوردن سرم به تیزیه میزی رو زمین افتادم

با سوزش دستم سرمو بلند کردم که تیری تو پشت گردن و کمرم پیچیدو منو مجبور به خوابیدن کرد

خونی از روی بینیم سرازیر شده بود باسر آستینم خواستم پاکش کنم ک خشک شده بود

پشت دستمو بالا آوردم

سرم وصل شده بود

نمی تونستم تکونی بخورم

پاهامو تکون دادم

نه خداروشکر سالمم فلج نشدم

بی پناهی همراز

سرمو برگردوندم

مامان کنارم بود

انگاری قلبم هری ریخت ..خواستم محکم در آغوشش بکشم اما

خیره به بیرون از پنجره بود

صداش زدم

مامان..مامانی!!

قطره اشکی سرخورد و ریخت روی لباس بیمارستان

یک ماهی بود ندیده بودمش

فربد اجازه نمی داد ک به خونشون برم

با شنیدن صدام

با چشمای براقش که مشخص بود بخاطر خیسیه اشکه

سستم اومدو محکم در آغوشم کشید

گرمای آغوشش یکباره منو تو محبت فرو برد

نفس عمیقی از بوی عطرش کشیدم

چه حسی خوبیه وقتی کنارمی مامان

هق هق می کرد

عقب تر کشید تا صورتشو ببینم

با سرانگشتاش چشماشو پاک کرد و گفت

دلَم برات تنگ شده بود نگار

بی پناهی همراز
بوسه ی به پیشونیم زدو سرمو تو بغلش فشرد

قلبش تندتند می زد

-خوبی...مادرت برات بمیره الهی چی ب سرت آورده..

تازه یاد دیشب افتادم

من ک...من ک تو انباری زندونی بودم

دستشو بوسیدمو گفتم

مامان یه چیزی بیرسم!!

رو تخت کنار دستم نشست

-جون بخواه تومادر

همنجور ک سرم پایین بود گفتم...میثم..میثم چی شد مامان..

سرشو تکون داد گفت..

خوبه بعدا می بینیش..

خوب نگاش کردم

معلوم بود راست نمی گه..

دستاشو فشردم

مامان...بگو...توروخدا بگو چه بلای سرش اومده..

برگشتو توچشمام خیره شد

-خوبه مادر...انقد اسرار نکن...بخدا خوبه

سرمو برگردوندم

بی پناهی همراز

ساعت ۳ ظهر بود

همنجور که پوست لبمو می کندم

زیر لب..به بخت و اقبال لعنتیم بدوبیراه می گفتم و فربدو نفرین می کردم

گوشی مامان زنگ خورد

سمت کیفش رفت

با خوشحالی دکمه ی اتصالو زد..الو..سلام خواهر خوبی...خوبه نگار....تورو خدا...راست میگی...الهی شکر...حالش

چطوره...الهی شکر

کاری نداری...من میام بالا..اره..اره...فعلا..

گوشی رو قطع کرد

ژاکتشو تنش کرد تا سمت در بره ک گفتم

خاله بود!!

غمگین نگام کرد

پرسیدم...خوب بود میثم!!!

دلش طاقت نیاورد و اومد نشست کنارم..همنجور که دستامو می فشرد گفت..تصادف کرده بود دیشب..تویکی از

جادهای بیرونیه شهر پیدا شده بود..الان تو کماس...اما خالت زنگ زدو گفت..بهوش اومده...

نفسم بند اومد...با تعجب گفتم؛تصادف!!!!

مشکوک نگام کردو گفت..کسی که آوردتش بیمارستان ادعا می کرد با ماشینی تصادف کرده..

بغضمو قورت دادم

-حالش خوبه الان!

بی پناهی همراز

سرشو تکون داد...خوبه مادر نگران نباش...الحمدالله بهوش اومده

دستامو بالا اوردمو رو چشمام گذاشتم

چه حس بدی بود اینکه بدونی سرش چی اومده و ادعا کنن اینطور نیس.

مامان بلندشد که بره پیش میثم..

دستشو کشیدم

منم ببر مامان..

نگام کرد

بااین وضعت...سرمو خم کردم..توروخدا ببر باشه..

سرمو از دستم کندم

خونی از دستم زد بیرون..چسبو از رو میز برداشتمو به دستم زدم

خوبی نگار..این چه کاریه دستتو اذیت کردی ببین چ خونی میاد

بی اهمیت از تخت پایین اومدمو دمپای های بیمارستانو پام کردم

از در که بیرون اومدیم

فرانک بی حوصله رو صندلی های انتظار نشسته بود

با دیدنم..سمتم دوید دستاشو کنار شونه هام گذاشتو پیشونیمو بوسید

-خوبی نگار..

بغلم کرد

وای دیشب تا حالا صد بار مردمو زنده شدم

بی پناهی همراز
از بغلش بیرون آوردمو گفتم. از میثم خبر داری!!
نگاش رنگ غم داشت..

- تو کماش..

چونشو بلند کردم و گفتم؛ بهوش اومده.

چشماش برقی زد و گفت. تو رو خدا... وای چ خوب

- رفتی دیدیش؟؟

باهیجان گفت.. از دیشب صد دفعه تا حالا..

دستشو گرفتم و گفتم: بیا بریم. می خوام ببینمش..

سمت اسانسور رفتیم

لباس بیمارستان ب تنم زار می زد

لبام ترک افتاده بود

صورتتم خشک و رنگ پریده شده بود

دستی به روسریم کشیدمو گفتم.. این شکلی برم پیشش؟؟

فرانک خندید و گفت. مگه میری خواستگاری..

یه لحظه انگار چیزی یادم اومده باشه گفتم

فربد کجاس!!!

زل زد به چشمام

دیشب یه دفعه غیبش زد

ماه مهم درو شکستیمو تورو آوردیم بیرون که دیدیم بی هوش رو زمین افتادی آوردیمت بیمارستان

بی پناهی همراز

وقتی رسیدیم

با خبر شدیم ک...

مشکوک نگاهی کردم

چی!!!

-اینکه یکی از دوستای فرید

دلش بحال میثم سوخته و اونو آورده بیمارستان

اما...

اما ب عنوان یه مریض تصادفی

دیشب وقتی دیدمش

حالش خیلی بد بود

خیلی...

صورتش پر از زخم بود.

بی هوش بود

وقتی دکتر معاینش کردن...صدتا امامو پیامبرو قسم می دادم ک فقط نمرده باشه

حالش خوب باشه

فقط زنده باشه

توچشمام اشک جمع شد..دستشو سفت چسبیدم

-خوب؟

آهی کشید

بی پناهی همراز

زنده بود

اما سرش شکسته بود... دستش از کتف شکسته بود..

حسابی هم چوب خورده بود..

از سرش عکس گرفتن... یه شکستگیه جزئی بود خداروشکر

اما رفته بود تو کما...

صدبار می رفتم بالا می اومدم پایین بلکه دستی تکون بده پلکی تکون بده..

تا اینکه سرظه‌ری خوابم برد که با صدای پیچ بیمارستان از خواب پریدمو تو رو دیدم..

پشت شیشه به تن تنومندش خیره شدم..

چشماش بسته بود..

ضربان قلبش بهترین موسیقی برای آرامش روحم بود

پیشونیمو رو شیشه گذاشتم

زیر لب زمزمه کردم

باز کن ببینم چشما تو میثم...

سرشو برگردوند

رو به شیشه بود صورتش

چشماشو باز کرد

ذوق زده با دست زدم به شیشه

آی خدا جون عاشقتم..

بی پناهی همراز

میثم زندس...زنده

خندیدمو سوتی زدم..

پرستار بخش چپ چپ نگام کرد گفت..چ خبره تونه عروسی گرفتین!!

-جلو رفتمو مانتوی سفیدشو گرفتو شکل التماس گفتم..توروخدا اجازه بدین برم ببینمش..

محکم گفت:نه خانوم نمیشه..

-چرا اخه..توروخدا..یه لحظه فقط یه لحظه

نگام کرد

برق اشک توچشمامو دیدو گفت..فقط یه لحظه...زود برگرد

صورتشو بوسیدمو سمت در رفتم

با باز کردن در..

خاله نرگس از اتاق بیرون اومد

نگام کرد

قدرت نگاه کردن بهشو نداشتم

-می خوای بری پیشش؟؟

سرم پایین بود..

فرانک نگامون می کرد

نکنه بهش گفته باشه میثم بخاطر من اینطوری شده..

با دلسوزی دستشو پشتمو گذاشتو گفت..برو ببینش..

با ذوق بچگانه..تندی وارد اتاق شدمو درو بستم

بی پناهی همراز

میثم نگام می کرد

لبخندی کنج لبش بود

لبش پاره شده بود

رفتم کنارش

اشاره کرد بشینم...

خجالت می کشیدم ازت

لبمو جویدمو گفتم..منو ببخش همش..همش تقصیر من بود

اخمی کرد وباصدای گرفتش گفت...گریه نکن...مامان اینا دارن نگات می کنن

اشکامو پاک کردم با لکنت گفتم

اگه طوریت میشد...اول اون فریده عوضی رو می کشتم وبعد خودمو..

پوزخندی زد...حالا شد عوضی!!

آهی کشیدم.

عوضی بود اما من کور بودمو نمی دیدم

دستشو بلند کردودستمو تومشتش گرفت

گرم بود دستاش

باغصه گفتم..خوبی الان!!!

سرشو تکون داد

به شوخی گفتم..کمپوت لازمی میثم

خندیدوگفت..کو..نیاوردی ک خسیس

بی پناهی همراز
به دستش اشاره زدم

درد داری!!!

خیره شد به دستشو گفت

فدای سرت...

شیطون گفتم

خودکاری ماژیکی چیزی دم دستت نیس!!

-می خوای چیکار..

-یه چیزی بنویسم رو دستت..

اطرافشو نگاه کرد وگفت..تو اون کشو یه ماژیک هست پرستاره گذاشت..برش دار

خندیدمو رفتم سمت کشو..برش داشتمو برگشتم سمت دست میثم..

اوم..چی بنویسم..

-هرچی دل تنگت می خواهد..

چشمکی زدم و نوشتم...منو ببخش..

نگام کرد

خیلی حرفا تواین جمله بود...خیلی حرفا..

به سختی چمدونمو کشیدمو رو زمین گذاشتم

باید می رفتم از اینجا

امروز به دادگاه رفته بودم ودرخواست طلاق داده بودم

بی پناهی همراز
دیگه جای من اینجا نبود..

کشو رو باز کردم مشغول زیر و رو کردن لباسام شدم

بهم ریخته و نامرتب بود

اشرف خانوم.. که بعد از اون ماجرا عین پروانه دورم می گشتو و می خواست یه طوری گذشته رو پاک کنه

اما اقا ناصر همچنان غرق سکوت بود..

فردم عین مجسمه می اومدو می رفت

با صدای بهم خوردن در..

دست از زیر و کردن لباسام برداشتمو به عقب نگا کردم

فرد بود

با چهره ی خسته و درهمش خیره بود بهم

بدون توجه بهش به کارم ادامه دادم

جلو تر اومد

خم شد

رو دو زانو نشست

-نگار...نگار...باتوام..هی..

سرمو برگردوندم عقب

-چته!

نگام می کرد

-چیکار می کنی!

بی پناهی همراز
رُگ گفتم.. کور که نیستی داری می بینی

عصبی چونمو تو مشتت گرفت..

-نه کور نیستم.. اما دلیلش چیه!!

توچشماش زل زدم

گفتم: طلاق می خوام

خندید

-شوخی می کنی!!!

بلندشدم

-ن خیلی هم جدی میگم... امروز رفتمو درخواست طلاق دادم

کفری شد

-تو.. توچه غلتی کردی

روبه روش ایستادم

-انگاری کرم که شدی

گفتم که طلاق..

داد زد...

همچین غلتی نخواهی کرد

پوزخندی ب صورتش زدم

بازم رگ دیونه بازیش عود کرد و جلو اومد

مچ دستمو تومشتت گرفتو فشار داد

بی پناهی همراز
-آخ اخ چیکار می کنی روانی

با غضب نگام کردوگفت: تو همچین غلتی نمی کنی.... بگو.... یاالله ...توهمچین کاری نمی کنی...نمی کنی...

طاقتم طاق شده بود

با اون یکی دست آزادم هلش دادم ب عقب

-گمشو اونور فربد

مچ دستمو می پیچوند

حس می کردم شکسته

جیغی بنفشی زدم

هلم داد ب عقب

سرم خورد ب کمدمو سرخوردمو رو زمین نشستم

اشکم سرریز شد

دیونه ی خل

مچ دستمو تو دست راستم گرفتم

درد می کرد بشدت

شالمو از رو سرم برداشتمو دور دستم بستم

رو بهم گفت..کورخوندی اگه فک می کنی طلاق میدمو راحت می تونی بری بااون پسره ازدواج کنی

اول یه توله میاری بعد عین سگ قلادتو میدم دستتو هری...

تودلم خندیدمو گفتم:مگه توخواب ببینی ظالم

با خشم نگام می کرد

بی پناهی همراز
نگامو از چشمای وحشیش گرفتو سمت در رفتم
از کنارش رد میشدم ک بازومو گرفت... برم گردوند

صورتشو نزدیک آورد

بو کشید

-هنوزم خواستنی هستی...

با نفرت نگاش کردم

خدایمیدونه چقد ازت متنفرم ...

لبشو نزدیک آورد ک باصدای فرانک

ازم فاصله گرفت

نفسی از سر آسودگی کشیدمو بلزومو از مشت بیرون اوردم

نیشخندی ب صورتش پاشیدمو گفتم

برو دنبال آدمای عین خودت

لج کارایاتو به خونه نکش...هرچی تا حالا خامت شدم بس بوده..

با کینه نگام می کرد

درو باز کردم سمت بیرون رفتم

سرمیز ناههر نشستم..

رو به مامان فرید گفتم..

آقا ناصر کجان پس!!

بی پناهی همراز
مشکوک اول به فرانک بعد به من نگاه کرد و گفت

-رفته بیرون...برمی گرده عزیزم

بشقابمو برداشتو توش مقداری مرغ وفسنجون کشید

جلوم گذاشت

مشغول شو

چنگالو برداشتم

مچ دستم درد می کردبشدت..

ب سختی چنگالو تو مرغ فرو کردمو تکه ای ازش کندم

فربد صندلی رو عقب کشید ونشست..

زیرزیرکی نگام می کرد

دور تر ازش نشسته بودم

یاد اون روزا افتادم ک باهم تویه بشقاب غذا می خوردیم

از کارم خندم گرفت وتودلم اوقی زدم

نگام می کرد

-چیه جوک تعریف کردی واسه خودت!!

-نگاش کردم

-ب تو مربوطه ایایا!!!

عصبی نگام کرد

قاشقشو تو ظرف ماست زدو روبه مامانش گفت

بی پناهی همراز
منو نگار تصمیماتی داریم....

زل زدم بهش

لب باز کرد

-اینکه...اول بچه دار بشیم...بعدشم بریم خارج زندگی کنیم

دهنم باز موند

قاشق از دستم ول شدو برنج تو بشقاب ریخت

-چی!!!!!!

اخماشو توهم کردوگفت؛مگه غیراینه عزیزم..

میدونم ذوق زده شدی نه!!!

اشرف جون نگام می کرد

-راست میگه مادر...

بلندشداومد کنارم

-الهی دورت بگردم...خداروشکر تصمیم ب کار بدی نگرفتی

تعجب رو از چشمام خوند

گفتم...کشک چی...دوغ چی..

من خارج...من بچه

عمرا...اصلا...

فربد خنده ی کردوگفت "میای....هرچی شوهرت بگه همونه...

تو زن منی...هر جهنم دره ای ک برم باهام میای

بی پناهی همراز
اشرف جون برگشت سر جاش

زن خوش خیال فک می کرد فربدو بخشیدمو می خوام دوباره خرش بشم
بلندشدم

گفتم: جمع کن بساط مسخره بازیتو فربدو... من با تو بهشتم نمیام

فرانک میون حرفم پریدوگفت "بشین نگار این یه چرتی میگه..."

فربدو به سمت فرانک حمله ور شد ک با جیغ من سر جاش برگشت

فربدو: من یه زری می زنم!!!! دختره ی نفهم همین توی ک اینو پر می کنی شیرش می کنی اره!!!!

فرانک داد زد: اگه صد بار دیگه هم سیاه و کبودم کنی... بازم نگارو خر نمی کنم تا باتو بیاد خارج تا تو اونجا ازادتر
بشی و ولگرد تر

همین جارو ب گند کشیدی بسه جای دیگه رو خراب نکن روسرش

اشرف خانوم. خیره ب من بود

تو چشمات می خوندم ک منتظر معجزس هنوزم تا پسرش ادم بشه یا من خرش بشمو باهات زندگی کنم

تا ابروی خانوادش حفظش بشه ونگن فربدو بی خانمانه ک هرشب زبونمو گاز گرفتم

استغفرالله خدا...

بلندشدم تا ب اتاقم برم

بدون تشکر از میز دور شدم

فرانک از بغلم رد شود وگفت تو باغ منتظرتم

باشه ای گفتم

فربدو و مادرش هنوز سرمیز بودن...

بی پناهی همراز

پشت سرش رفتم تو باغ..

رو تاب دو نفره نشسته بود

دستمو تو جیبای ژاکتم کردومو کنارش نشستم

آروم گفتم

می دونستی دیشب سالگرد ازدواجتون بود!

شونمو بالا انداختم

مهمه!!!

نگام کرد

-مهم نیس!!!

-سرمو تکون دادم..نه مهم نیس...دیگه هیچی برام مهم نیس

سرشو تکون داد

-میدونی بابا کجا رفته؟

-نه کجا؟

-اهی کشید

پیش میثم..

با تعجب گفتم...میثم!!!!اونجا چرا

-بافتشو سفت چسبید و با پا تکونی ب تاب داد

رفته حلالیت بطلبه...

بی پناهی همراز

بلندخندیدم

-ارواح عمت راس میگی؟؟

با دست موهامو کشیدو گفتم..هی من عممو دوست دارما..

قهقهه ی زدمو گفتم...خوب بابا عمه دوس...منم عمتو دوس دارم..حالا خدایش رفته حلالیت طلبی؟؟

-زد تو سرمو گفتم..نه خره رفته تا معذرت بخواد و نذاره شکایت کنه از فربد

تکیمو ب پشت دادم

ب پاهای تو دمپای یخ زدم چشم دوختمو گفتم

-میدونی مشکل خانواده ی شما کجاس!!

نگام کرد...کجاس!!!

-این جاس ک فک می کنید همه چی با پول خریدنیه

سرشو تکون داد

-اماتو اینجورس نیستی فرانک

نگام کرد

-مطمعنی!!

سرمو تکون دادمو دست راستمو رو شونش انداختمو گفتم.

تو فرق داری با ادمای این خونه..

چشماش اشک جمع شد

عین بچها گفتم

-می خوای بری نگار-!

بی پناهی همراز

-کجا برم

سرشو رو شوونم گذاشتو گفت...از وقتی وارد این خونه شدم..تازه مزه ی خواهر داشتنو ب خوبی حس کردم نگاری

سرشو بوسیدم

آهی کشیدم...

سرگذشتم نا معلومه فرانک...

سرشو بلند کرد وگفت...نمیری عیادت میثم!!

با خجالت گفتم

روم نمیشه برم خونه ی خاله اینا

زد رو دستمو گفت؛خره خالته گودزیلا ک نیست

دستمو تو ژاکتم کردم

گفتم..حس می کنم خاله قضیه رو میدونه...عمیق نگام می کنه

خندیدوگفت؛خاک عالم دستشو بگیر غرق نشه یه بار

دستشو رو دستم گذاشتو گفت...پاشو باهم بریم

زل زدم بهش...

-باهم؟؟؟

-چیه رام نمیده خالت!!

بلندشدم

-نه بابا خاله اصلا اینطور نیس

بلندشدموگفت...پس بریم ک حاضر بشیم

بی پناهی همراز

کنارش توماشین نشستم

فرانک دنده رو جا زد و حرکت کرد

همنجور که داشت از پارکینگ بیرون می اومد

روبهش کردم

چه تیپی زده بود

عطرش داشت خفم می کرد

زدم زیر خنده و شیشه رو پایین کشیدم

نگام می کرد

-خل شدی نگار.به چی می خندی

صدامو صاف کردم و گفتم:یه شیشه رو خالی کردی نه!!!

خندید و گفت..کوفت ..می زنمتا

همنجور که به روبه روم خیره بودم گفتم

خوشگل شدی..

لبخندی به پهنای صورت زد

-خوشگل بودم

-برمنکرش لعنت

دنده رو عوض کرد...

-یه چیزی بگم فرانک

بی پناهی همراز
-غریبگی می کنی!!

-نه بابا اما..می ترسم دلخور بشی

خندیدوگفت

-می شنوم عزیزم

ریشه های شالمو باز وبسته کردم و گفتم:نظرت راجب میثم چیه!!

-تای به ابروش داد وگفت..ارومه..با محبته...صادقه

درثانی...خوشتیپه..خوش خلقه..خوش هیكل خوشگل...

اخمی کردم و گفتم؛بسه بسه...

خندیدوگفت:حسودیت شد

لبخندی زد و گفتم؛خوب...حالا بااین توصیفات ک کردی حاضری ک....

نزاشت حرفم تموم بشه و زد رو ترمز

به جلو پرت شدم

-چ خبرته چی شد..

باتعجب نگام کرد

-یعنی می خواستی بدونی من ب میثم علاقه دارم یا نه!!

نگاش کردم

دستشو گرفتم

اروم گفتم

-زوج خوبی می شین

بی پناهی همراز

اخمی کرد

ترش کرد و روشو برگردوند..

-این چه حرفیه نگار

میثم هنوز تو چشمات عشق تو توش موج می زنه

من چقد خر می تونم باشم ک بخوام عاشق اون بشم

نگام کرد

خیره شد به چشمام

-نگو که من بخاطر میثم دارم میام و می خوام اونو عاشق خودم بکنم

داشبرد و باز کرد و قرانو سمتم گرفت

ببین

قسم ب این کتاب

من عاشقت نشدم نگار...

نفسمو بیرون دادم

قرانو ازش گرفتم

بهش نگا کردم

-ببین فرانک تو تنها کسی هستی ک می تونی میثمو از دنیای کینه و کدورت دور کنی

مردمک چشمات می لرزید

-اما من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم

-آخه چرا..

بی پناهی همراز
صداش لرزید و گفت.. ناامیدش نکن نگار

اون هنوز دوستت داره

بادعصبانیت گفتم

چ دوست داشتنی وقتی من دیگه ادم سابق نیستم

منو ببین

افسردم.. منزویم... درتانی.. من من... یه بار ازدواج کردم... پسش زدم.. خوردش کردم

چطور می تونم برم سمتش

نگام نکردو ماشینو ب حرکت دراورد

دیگه

حرفی بینمون زده نشد تا وقتی که رسیدیم

سر راه

گل با یه جعبه نون خامه ای خریدیم

وقتی که زنگ درو زدیم

خاله با دیدنم

اول تعجب وبعد کلی خوشحال شد

با فرانک هم حسابی گرم گرفتو به داخل دعوتش کرد

تو پذیرای نشسته بودیم

میثم تو اتاق خوابش بود

بی پناهی همراز

-رو به خاله گفتم..خوابیده خاله جون!!

چای رو تعارف کرد وگفت:تا شما دهنی شیرینی کنین من میرمو بیدارش می کنم

بلندشدمو فنجون چای رو برداشتم

زیر دست رو همراه چندتا نون خامه برداشتمو گفتم؛اجازه بدین یه لحظه باهاش کار دارم

برق خوشحالی رو توچشمای خاله می دیدم

چشمکی زدمو گفتم

مواظب فرانک باشین

سینی رو برداشتمو سمت اتاقش رفتم

سمت چپ

ته راه رو در مشکی

تقه ای به در زدم

صدای نیومد

بی اجازه وارد شدم

-خوابیدی!!!

پشتش به در بود

اروم اروم جلو رفتم

کنارش رو صندلیه کنار تختش نشستم

خم شدم روش

کبودیه زیر چشمش هموز بهتر نشده بود

بی پناهی همراز
دستش شکسته و سرش باند پیچی بود

سینی رو

رومیز تحریرش گذاشتم

چندتا قاب عکس رو در و دیوار اتاقش بود

از خودش

از مریم

از خانوادش

از من...

نزدیک تر رفتم

از من!!!

قاب عکس کوچیکی به دیوار نصب بود

اره

من بودم

یه دختر سبزه

با موهای بلند خرگوشی بسته شده

لبای غنچه ای و چشمای ریز مشکی

کنارش یه پسر کوچولوی خوش تیپ.. که قدش از دختر تو عکس بلندتر بود

برش داشتم

لبخندی زدم

بی پناهی همراز

آخی چ نازه...

صدای گفت

خیلی دوشش دارم این عکسو

برگشتم

نیم خیز شده رو تخت نشسته بود

خندیدم

-بیداربودی

اشاره کرد بشینم

-خیلی قشنگه

اینو کی گرفته از ما..

قاب عکسو دستش گرفتو گفت "خیلی وقت پیشا بابات ازما گرفت

یادت نیس!!!

سری تکون دادم

خدایبیا مرزدش

نه یادم نیس

قاب عکسو کنارش گذاشت

تعارف کردم

-بخور چایت سرد نشه

نون خامه ای هارو دید

بی پناهی همراز
-از کجا می دونستی من عاشقشونم

یکی ازشون برداشتمو گفتم

دیگه دیگه..

اخمی کرد وگفت

بزارش سر جاش..

گازی به شیرینیم زدمو گفتم:نوش جونم..نخوری بقیشم می خورم

خندیدویکی برداشت

-تنها اومدی!!

دستمو پاک کردومو گفتم:نه با فرانک

-عه پس کجاس

اشاره زدم

بیرونه

اما...

-اما چی...باز چی شده

زل زدم ب سیاهیه چشماش

هیچی فقط ی سوال داشتم

نگام کرد

-بگو

به دستش خیره شدمو گفتم

بی پناهی همراز
'- نظرت راجب فرانک چیه..

عادی گفت: معمولیه.. دختر خوبیه
فنجون چای رو دستش دادمو گفتم..

همین!!

زل زد بهم

یعنی چی همین..

پس چی بگم

خندیدو گفتم: دختر خیلی خوبیه

می خوام خواستگاریش کنم

قهقهه زد و گفت.. واسه کی..

بی مقدمه گفتم

واسه تو...

چای پرید تو گلوش

سرفه کنان اشک از چشمش جاری شد

پشتش زدم

-چته خفه نشی میثم

دستشو بلند کرد

-چی گفتی!!

-قهقهه زدم

بی پناهی همراز
-انقد هول کردی...خوب زودتر می گفתי دوسش داری..

غمگین نگام کرد

یه چیزی رو تو نگاش حس نمی کردم

-چی شده!!

فنجونو کنار گذاشت

'-چی میگه نگار

دوست داشتن کی...دوست داشتن چی!!

خیره شدم بهش

دوست داشتن..عمت...خوب معلومه دوست داشتن توبه فرانک دیگه

...خیره شد بهم

'اومدی اینجا اینارو بگی..

یا مامانم شیرت کرده..

سری تکون دادم

-ن بخدا دیونه

تو باید ازدواج کنی

کی بهتر از فرانک...

روشو برگردوند

-چی میگی واسه خودت اون خواهر فریده

بی پناهی همراز

اخمی کردم

خواهر فربده

اما از زمین تا آسمون با فربد فرق و فاصله داره

نگام نمی کرد

جلو رفتم

کنارش رو تخت نشستم

-فرانک بهترینه

بهش فک کن...

با اخم نگاه می کرد

نگامو ازش گرفتم

فرانکو صدا زدم

بعد از چند لحظه همراه خاله اومدن تو

سر ب زیر میشد جلوی میثم

رو کاناپه نشستن

خاله گفت: میرم ک میوه بیارم

منم بلندشدم

-منم میام کمکتون..

فرانک چپ چپ نگاه می کرد

باخنده گفتم

بی پناهی همراز
تا گرم صحبت بشین منم اومدم

دنبال خاله رفتم

خاله قصدمو فهمیده بود و دل تو دلش نبود

صداش زدم

مشغول چیدن میوها بود

-خاله...از مامان چ خبر

لبخمد ریزی زد و گفت

صبی اینجا بود

اتفاقا خیلی نگران بود

یه زنگ می زدی بهش

نگاش کردم

دوباره صداش زدم

-خاله

اومد جلو

ظرف میوه رو دستم داد

-جانم

با خجالت گفتم

-از من دلخورین!!!

چشم دوخت بهم

بی پناهی همراز

-برای چی...

سرمو پایین انداختم

-گفتم؛هیچی...

ظرف رو برداشت وگفت؛بریم پیششون

دنبالش راه افتادم

وقتی به جلوی در رسیدیم

میثم چیزی رو برای فرانک تعریف می کرد

فرانکم کم مونده بود از خنده ریسه بره

ظرف میوه رو وسط گذاشتمو گوشه ای نشستم

خاله می خندید

از دور بهشون خیره شدم

-زوج خوبی میشدن....

از خونه ی خاله که بیرون می اومدیم

هر دو مون شاد و حسابی شارژ شده بودیم

حرفای خوبی بین میثم وفرانک رد و بدل میشد

ک منو دلگرم ب ادامه ی اسرارم

برای ازدواج این دوتا میشد

ته دلم

بی پناهی همراز

راضی نبودم

اما

تمام وجودم چیزی رو فریاد می زدند وگفتن

که من لیاقت با میثم بودنو ندارم

لیاقت محبتشو

عشقشو...

پاهامو روهم انداختمو کانال تلوزیونو عوض کردم

کسی کنارم نشست

از عطر پیرهنش متوجه شدم ک کیه

چسبید بهم

بوسه ای به سرشونم زد

بوسه بعدی رو ب سرم زد

صورتمو برگردوندم

برو اونور ...

نگام می کرد

-چرا...

دستشو دورم انداختو سفت چسبید بهم

با تقلا خودمو از بغلش بیرون کشیدم

د گفتم برو اونور دیگه

بی پناهی همراز

خیره شد بهم

اخم کرد و بالشتو پرت کرد سمتم

محکم خورد ب سرم

بالشتو برداشتم تا بزنم ب سرش ک با دیدن اقا ناصر

منصرف شدمو نشستم

اما دور تر از فربد

اقاناصر کنارمون نشست

سیبی برداشتو تو ظرفش گذاشت

همنجور ک ب فیلمی ک نشون میداد خیره بود

گفت "زندگی به رواله؟؟"

فربد ادامسشو باد کرد ونگام کردوگفت؛به رواله..چ جورم...

پوزخندی تحویلش دادم

فربد سرشو خم کردوگفت

-بابا

کارای رفتنمون کی تموم میشه!!

برق از سرم پرید

-چی!!!!

اقا ناصر نگام کرد

وگفت..مگه خبر نداری!

بی پناهی همراز
با تعجب گفتم؛ نه چی شده مگه

صداشو صاف کرد وگفت

قراره شما برای اقامت برین فرانسه

اخمی کردم

گفتم

اون وقت کی همچین اجازه ی ب شما داده!!

اقا ناصر اول ب من

بعد ب فرید نگا کرد وگفت

توک گفتی زنت راضیه!!

فرید زل زد بهم

بلندش دو کنارم نشست

دستی ی ب موهام کشید وگفت... عزیزم بعدا باهم حرف می زنیم

سکو تو جایز ندونستم و داد زدمو گفتم

-چی چیو حرف می زنیم.. من با تو هیچ جهنمی نمیام

عصبی شد

گره ی موهامو تو دستش گرفت وگفت...

لال میشی یا لالت کنم نگار

جیغم هوا رفت

اقا ناصر دادی زد وگفت... ولش کن فرید دیونه شدی..

بی پناهی همراز
به پدرش نگا کرد و با خشم موهامو ول کرد

اشکم جاری شد

پسره ی روانی

ب سمتم حمله ور شد

تعادل روحی نداشت

داد زدم

تودیونه ای

دیونه

اقا ناصر با عصبانیت تمام گفت...

من کاراتونو درست کردم

فرید گفت ما راضیم...نگار میاد همرام این ک میگه نه پسر...

خندیدو گفتم

هه هه فک کردین می تونین سرمو شیره بمالین خرم کنین

انگشتمو اشارمو سمت فرید گرفتمو گفتم

من باتو هیچ جا نمیام

عصبی گفتم

نمیای!!

-ن نمیام

خشمش شدت گرفتو ادامه داد

بی پناهی همراز
بلای سرت میارم ک...

اقا ناصر میون حرفش پرید وگفت...ساکت شو فربد

رو ب اقا ناصر گفتم

تربیتتون این بوده که حالا همچین شاهزاده ی تحویل جامعه دادین

نگام می کرد

با حسرت

برگه ی احضاریه دادگاه رو از جیبم دراوردمو روبه روش پرت کردم

بیابگیر

امروز اومد

حرف من اینه...نه اومدن ب کشور دیگه

فربد عصبی بلندشدو روبه روم قرار گرفت

صورتش از خشم سرخ شده بود

برگه ی احضاریه دستش بود

اشرف خانوم پشت سرش

فرانک کنار من

اقا ناصر نشستہ بود

با صدای که سعی داشتم توش آرامشمو نشون بدم داد زد

خوردم کردی فربد

بی پناهی همراز
دیدمت تو بغل یکی دیگه

دیدمت دست تو دست یکی دیگه

تلفنای یواشکی... اسمسای قایمکی.. چتای نصف شبی

یادته... یادته گفتم من عوض شدم

تغییر کردم

این رفتارها مال بچه‌هاست

قدیما بود

من زن گرفتم... من تغییر کردم

اون مال مجردی بود... مال خامی بود

حالا چی... حالا ک تو دومین ساله ازدواجتی چی...

من چی بودم این وسط...

یه دختر... یه دختر ک سواستفاده کنی از احساسشو از رومن رد شی وهرکاری خواستی بکنی

بگی عاشقمه

عاشق پولمه... خورش می کنم

دستی زدم

مرحبا خوب خرم کردی

خوب خامم کردی

سرمو بردم زیر برف عین کبک

می گفتم.. دوسم داره... عاشقمه... درس میشه درس میشه

بی پناهی همراز
کی...دیگه کی باید درس بشه..کی باید ادم بشه
کی باید عاقل بشه...

حالا...حالا رک جلوم وایستادی ومیگی بریم....کجا بریم...کشور غریب!!!

کشور غریب که هر گلی بزنی ب سرم نتونم کاری کنم

نتونم دم بزوم

بسوزمو بسازم

دستامو بردم بالا

شکرت خدا ک بچه دارم نکردی

انگشت اشارمو روبه روش گرفتم

تا از این لجن بی همه چیز یه توله ب ببار نیارم...

با گفتن حرفم

سیلیه محکمی به صورتم خورد

پرت شدم رو زمین

خون از گوشم می ریخت

نمی شنیدم

صورتم غرق اشک بود

عرق سردی پشت کمرم پایین ریخت

فرانک واشرف خانوم جلو اومدن

داد زدم

بی پناهی همراز

نه...برین عقب

حقمه

هرچی سرم اومده حقمه..

فربد عصبی خندیدوگفت "آفرین

نه واقعا افرین

خوب معرکه ای راه انداختی

خنده کنان گفت

تو بامن میای

هرقبرستونی ک من برم میای

اومد کنارم

یقہ ی تی شرتمو گرفتمو بلندم کرد

زورم بهش نمی رسید

اما با چشمای وحشی و پر از کینه نگاش کردم

گمشو برو تو اتاقت

این تو بودی که پا دادی

تو بودی که عاشق ماشین وپول من شدی

عاشق ولخرجی هام

عاشق قیافه وخونه ی پدریم

بی پناهی همراز

هولم داد

اما همچنان یقم تو مشتت بود

لبمو گاز گرفتم

از عصبانیت خونی ازش بیرون زد

رگای گردنش از عصبانیت باد کرده بود

قدرتمو جمع کردم هلمش دادم

-گمشو برو اون ور

میلی متری عقب رفت

نفسای عصبیش ب صورتم می خورد

دست بردم تو جیبش

یه بسته قرص و چندتا بسته شیشه بیرون کشیدم

پرتش کردم تو صورتش

برو اونور معتاد روانی...

خشک شده بود

عقب رفت

نشستم رو زمین

تویه معتادی

تویه اشغالی اشغال

سرم درد می کرد

بی پناهی همراز
هلش دادمو رفتم سمت اتاقم

فرانک دنبالم

اشرف خانوم دنبال فرانک

چمدونو از تو کمدم بیرون اوردم

لباس هامو دوتا یکی بیرون کشیدمو تو چمدون فرو کردم

نمی دونستم داشتم چیکار می کردم

باز می کردم

می بستم

می شکستم

خورد می کردم

فرانک جلوم بود

عصبی بودم

داغون بودم

دستام می لرزید

اشرف خانم با یه لیوان اب قند کنارم بود

حالم دست خودم نبود

عین بید می لرزیدم

تواین هوای گرم خونه

می لرزیدم

بی پناهی همراز
مثل ادمی برهنه ای ک تو سرمای زمستون گیر کرده باشه
می لرزیدم

فربد تو چهار چوب در وایستاده بود

عصبی نفس می کشید

دیگه دستش رو شده بود

برای من

برای خانوادش

خانوادش نمی دونستن

اما من

من از خیلی وقته یه چیزای فهمیده بودم

نداشتن تعادل روحی

نصف شب رفتن تو دسشویی و کشیدن شیشه

نشستن تو بالکن وبسته بسته سیگار کشیدن

مشت مشت قرص خوردن

می دیدم دم نمی زدم

خودم کردم

خودم کردم پس باید جورشو بکشم

اشک می ریختمو هق هق می کردم

بی پناهی همراز

داد زد

-توهیچ جا نمیری...هیچ جا

نگاش نمی کردم

صداش روهان روحم بود

با پای خودت اومدی

اما با پای خودت نمیری

گریم اوج گرفت

بی دریغ اشک می ریختم

فرانک موهامو نوازش می کرد

اونم اشک می ریخت

اشرف خانوم زل زده بود به گوشه ی دیوار

این چه سرنوشتی بود خدا

گفتم پول داره خوشبخت میشم

مگه من دل ندارم

دل نداشتم ک با شوهرم خوشبخت باشم

نفسم بند می اومد

تودلم داد می زدم

منو ببخش میثم

دلتو بد شکستم ک خدا دلمو شکست

بی پناهی همراز
فرید دست فرانکو مامانشو گرفتواصرار ب بیرون رفتن کرد

باز می خواست زندونیم کنه

باید برم

باید برم...

اما کجا

من ک...من ک جای رو ندارم برم

غصم گرفت

برگشتی ندارم

چیکار کنم خدا...

فرانک با دعوا و بحث از اتاق بیرون رفت

اشرف خانوم

بدون حرف لیوان آبو کنارم گذاشت

بوسه ای ب سرم زدو بیرون رفت

هیچکسو مقصر نمیدونم

من مقصر بودم

جرمم عاشقی بود

اما دل شکسته بودم

تاریک بود همه جا

خیره شدم ب نوری ک از پنجره بیرون می زد

بی پناهی همراز
خدا از حق خودش می گذره

اما

اما از حق بندش نمی گذره

دل شکستن حق الناسه

من دل شکستم..

لعنت ب من

لعنت ب من.. فرید:

نفسمو عصبی فوت کردم

ضربان قلبم رو هزار بود

پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم

کاپشنمو برداشتم تا از در بیرون برم که

دستم

توسط دستی گره خورد و مجبور به ایستادنم کرد

برگشتم

بابا بود

با چشمای ک سعی داشت طوفان داخلشو اروم کنه گفت

-کجا میری

حرفی نزدم

بازم پرسید

بی پناهی همراز

-جوابمو ندادی..این موقعه ی شب کدوم قبرستونی میری

عصبی شدم

بی حرف

دست بابا رو هل دادم

سفت تر چسبید

صورتش ب قرمزی می زد

-میری ک باز یه گند تازه بزنی

گفتن هرزس..خرابه پسرت...ادم نیس....عاقل نیس...انسان نیس

چشم پوشوندم

زن گرفتم برات

امکانات فراهم کردم

چی شد

جواب زحمتامو چ جوری دادی

یقمو سفت چسبید

رفتی معتاد شدی

عیاش شدی

حیون عوضی...

گرمای نفساش تو صورتم پخش میشد

پشتمو چسبونند ب در

بی پناهی همراز
تا کی قراره این لج بازی هات ادامه پیدا کنه

ادم شو

عاقل شو

نتونستم تحمل کنم

بدن درد داشتم

با اخرین زورم هلش دادم ب عقب

عصبی بود

-برو اونور بابا

هر کاری کردم ب خودم مربوطه...فقط ب خودم

خون جلوی چشماشو گرفت

هلم داد

چسبیده بودم ب دیوار

اهی از ته دل کشید

مامان و فرانک رو ب روم بودن

مامان رو پله نشسته بود

قطرهای اشکشو با گوشه ی شال دور گردنش پاک می کرد و فرانک عین ماتم زدها ب ما خیره بود

بابا عقب کشید

دستمو گرفت

هلم داد سمت در

بی پناهی همراز
گمشو...گمشو نبینمت بیای دیگه خونه

پوز خندی زدم

-زنم اینجاس..کجا برم

عصبی تر شدوگفت...طلاقشو می گیرم ازت

مهرشو تا آخر میدم

پوز خندم شدت گرفت

-جوک میگی بابا

اروم گفتم

-من طلاقش نمیدم

خشمش شدت گرفت

درو باز کردم و بیرون پریدم

سوز سردی می اومد...

چشمام درد می کرد

دستمالی برداشته بودمو دور سرم بسته بودم

یک ماه گذشته بود

تو اولین قرار دادگاهمون

فربد به اجبار پدرش راضی شد بیاد

دلیلamo گفتم

بی پناهی همراز
هرزگی...معتادی...دست بزن..

نامردی

اما قاضی راس راس نگام می کرد و باز دلیل می خواست..

کم آورده بودم

خسته شده بودم

گفتم...دیدمش تو بغل یکی دیگه...تلفنای مشکوک

پیامای نصف شبی

دیر اومدن

فحاشی...

اما باز می گفت...خانوم..به این زودی کم آوردی..مدرک نیاوردی!

چندجلسه مشاور شاید زندگیتونو درست میکنه

پوفی عصبی کردم

قاضی سمت فربرد بود

فربرد میگفت..دوسش دارم

عاشقشم

طلاقش نمیدم

...رو گلوم پا گذاشته بود..

کاسه صبرم لبریز شده بود

بی پناهی همراز
بعد از اون جلسه...فرستادنمون مشاوره تا بلکه درستمون کنن

مشاورم ک فقط حرف خودشو می زد

که زندگی کنین

بچه بیارین

همو دوس داشته باشین

توهر جلسه فقط خیره بودم ب مشاور

حرفاش از ته دل نبود

نمی فهمید ادما رو

از دلم خبر نداشت

فقط همینو گفتم

ک اگه دختر خودتونم کسی این بلا هارو سرش بیاره..

بازم تشویق ب بودنش می کنین

تشویق ب موندن

تشویق ب بچه آوردنش می کنین!!!

ساکت بود

از دلم خبر نداشت

فربدم همراهیش می کرد

که اره...

باومدن بچه همه چیز درس میشه

بی پناهی همراز
زندگی بهتر میشه..

سمت پنجره رفتم

شیشه رو باز کردم نفسی کشیدم

چقد هوا زخم و الوده بود

نفس کشیدم تو این هوا حرام بود

عصبی نشستم

هه

بچه بیارم ک پا بند ترم کنی

بچه بیاد بیافته وسط دعوای ما

بشه یکی عین تو

یکی مثل تو

شقیقه هامو ماساژ دادم

نمی خوام

من این زندگی رو نمی خوام....

گوشیم داشت زنگ می خورد

دست بردمو بدون نگا کردن ب شمارش جواب دادم

میثم بود...

احوال پرسى کرد

بی پناهی همراز
-صدات چرا گرفته!!

سرفه ای مصلحتی کردم

-همینطوری..چطور!!

مشکوک گفتم..

اینورا نمیای..

تودلم قلقی راه انداخت

بازم گفتم

چطور!!

خندید و گفتم...

نه انگاری شما قرص چطور چطور خوردین!!!

لبم ب خنده باز شد

-مامانت و مامانم اینجان...

پرسیدم؛ برای چی...

-مگه نمیدونی!!

-چی رو!!!

-اینکه مامانم قلبشو عمل کرده...

با دست زدم ب پیشونیم

وای امروز ۱۰ اسفنده...

خاله ۵روز پیش قراره بود قلبشو عمل کنه

بی پناهی همراز

کلافه گفتم

خدا منو بکشه ایشالله

-خوبه الان!!!

شاد گفتم؛ خوبه که دارم دعوتت می کنم برای نهار بیای دیگه

به ساعت نگا کردم

۱۲ بود

-اخه الان!!!

-یعنی نمیای!!!

از جام بلندشدم

-چرا چرا میام...

خندید

انگاری شادتر شدوگفتم:منتظرم..

گوشی رو قطع کردم

از اتاق بیرون رفتمو سمت پذیرایی جایگاه همیشگیه فرانک جلوی تلویزیون سرک کشیدم

نبود..

صداش زدم..

اشرف خانوم

از تو اشپزخونه جوابمو داد

رفتم کنارش

بی پناهی همراز
-نیستش رفته بیرون..

ناراحت گفتم...کجا رفته چیزی بهتون نگفته!!

سرشو به چپ وراست تکون داد

نه نگفت...صبح زود رفت..

اخمی کردم

باشه...منم میرم تا جای...ناهار نمیام

نگام کرد

دستمو تو دستش فشرد

مواظب خودت باش

رفتم جلوتر

بوسه ای به گوشش زدم...

-چشم

ازش جدا شدمو پله هارو دو تا یکی بالا رفتم

باید حاضر میشدم..

بعد از حاضر شدن...کفشای اسپرت مشکیمو پام کردم و بیرون رفتم

به سر کوچه ک رسیدم

دس بردم تو کیفم تا عابر بانکمو بیرون بیارم

نبود

بی پناهی همراز
با استرس کل کیفمو بیرون ریخت

نبود

حرصی

فربد رو فوش وناسزا می دادم

برداشته بود

کیف پولمو باز کردم

تو جیب مخفیم یه مقدار پول بود

مقداری ک اگه می خواستم گل یا شیرینی بگیرم

پول برای رفتن و برگشتنم نمی موند

عصبی اشغال جلوی پامو شوت کردم

جلوم یه شیرینی فروشی بود

می تونستم با مترو برم

به ساعت روی مچم نگا کردم

نزدیک دو بود

دوتا میس کال تالان از میثم داشتم

دلو زدم به دریا و سمت شیرینی فروشی رفتم

یه جعبه..نون خامه ای ولطیفه گرفتمو بیرون اومدم

سمت ایستگاه مترو می رفتم...

عین همیشه

بی پناهی همراز
شلوغ بود و پر سرو صدا

وارد قسمت زنونه شدمو نشستم

قطار شروع به حرکت کرد

تند و سریع

گوشی رو از کیفم بیرون اوردم تا به فرنک زنگی بزnm

یه بوق... دو بوق... سه بوق... سه تا بوق می زد رو اشغال

مشکوک می زد...

بعد چند دقیقه... رسیدم

پیاده شدم..

جمعیت زیادی سرپا بودن

از لاب لاشون گذشتمو خودمو به بیرون کشیدم

خیلی وقت بود این همه ادم ندیده بودم

مترو سوار نشده بودم

مهمونی نرفته بودم

خرید نکرده بودم

سر کوچه ک رسیدم

قلبم شروع ب کوبیدن کرد

استرسی وجودمو گرفت..

جلوی درشون رسیدم

بی پناهی همراز

زنگو زدم

طبقه ی سوم..واحد ۶

صدای میثم..سکوت سر ظهر کوچشونو شکستو جواب داد

درو برام باز کرد

سرمو بلند کردم به کوچه نگاهی کردم

یه ودویست وشیش مشکی کنار در بود

شونه ای بالا انداختم

چقد ب نظرم آشنا می اومد....

پله هارو بالا رفتم

از آسانسور یه ترس کوچولو داشتم..

زنگ در واحدو زدم

به چند لحظه

خاله درو برام باز کرد

انتظار نداشتم

جلو رفتمو بغلش کردم

-وای خاله جون خوبین..حالتون خوبه...چقد دلتنگتون بودم...

چندتا به پشتم زدو گفت

می ترسیدی بمیرم نمی اومدی دیدنم..

بی پناهی همراز

ازش جدا شدم

لبمو گاز گرفتمو گفتمم..نگین تورو خدا..

به صورت تم چشم دوخت...چقد لاغرو نحیف شدی نگار..

لبخندی زدم...دعوتم کرد به داخل

چی بگم خاله جون...زندگیه دیگه

نشستم کنار شومینه

دستای یخ زدمو کنارش گرفتم تا گرم بشم

خاله با یه لیوان قهوه وشیر کنارم نشست

-بخور گرمت می کنه..

سری تکون دادم

-راستی مامان و میثم کجان..

شیرشو برداشت..مامانت رفته خرید..میثمم همین دوره وره..

فنجون قهومو برداشتم

دوقاشق شکر مخلوطش کردم

بخار گرمی ازش بلند میشد..

مزش کردم

خاله زیر زیرکی نگام می کرد

نگاش کردم..

-طوری شده خاله!!

بی پناهی همراز
سرشو تکون دادوگفت؛ خیلی فرق کردی...

کنج لبم کج شد...

-زندگی خوبه!!!

-آهی کشیدم

کسی جز میثم خبر نداشت ما داشتیم ازهم جدا می شدیم..

فنجون قهوه رو میز گذاشتم..

-ممنون بابت قهوه...ای خاله جون می گذره...

-شیرینی بهم تعارف کرد

یکی برداشتم

-بچه دار نشدین!!!

دروغکی خندیدم

-نه خاله..بچه چیه...

با مهربونی نگام کرد

رنگ ب رو نداری...انگار خیلی خسته ای...

لبخندی زورکی رو لبام نشوندم

-نه بابا این چه حرفیه قربونتون برم..

دستمو گرفت...شیرینتو خوردی برو پیش میثم...

-چیکار می کنه!!!

شونشو بالا انداخت..

بی پناهی همراز
-طبق معمول مشغول گل کاشتن تو تراس...

خندیدم

شالمو دورم انداختمو سمت اتاقی که توش تراس داره رفتم...

در اتاقو باز کردم...

چقد تاریک بود تواین وقت از روز

دست بردم تا برق اتاقو روشن کنم

صدای جیغ وسوت بلند شد

گوشامو گرفتم

قلبم به هیجان دراومد...

برقا روشن شد...

رو به روم

پشت یه میز بزرگ

مامان..میثم..فرانک..مریم وشوهرش..ابجی کوچیکم...بودن

روی میز یه کیک مستطیل با روکش شکلاتی وانیلی بود...

میوه...فشفه..شمع...بادکنک...

زبونم بند اومده بود

قطره اشکی از چشمم چکید

خاله دستشو به پشتم زدو به جلو راهنمایم کرد

بی پناهی همراز
همه دورم جمع شدن

کنار میثم ایستادم

برق شادی تو چشماش موج می زد با محبت نگاه کردم..

چاقو رو به دستم داد..

به کیک رو میز نگاه کردم

روش توت فرنگی و پسته و موز بود

دهنم اب افتاد

میدونستم کار خوده میثمه.. عالی بود کارش

زیر گوشم گفت

یاالله شمع هارو فوت کن..

چشمامو بستم

تو این لحظه تنها ارزوم خوشبختیه میثم بود

شمع هارو فوت کردم

یه برش از کیک زدم...

باهم می خوندن... تولدت مبارک... تولد.. تولد...

ذوق زده عین یه بچه برگشتمو خودمو تو بغل میثم دیدم..

دستاشو محکم به پشتم حلقه کرد بود... چرخوندمنو رو زمین گذاشت..

متوجه ی اطراف نبودم

نگامون می کردن

بی پناهی همراز

ازش جدا شدم

خجالت کشیدم

سرم پایین بود..

چونمو بالا گرفت..

مامان بود

برق اشک توچشماش برق میزد

کنارش فرانک بود

سمتش رفتم

-حالا منو سوپرایز می کنی..

بغلم کرد

-بوسه ای به سرش زدم

-خیلی خوبی فرانک

خندید..

یاد پارسال افتادم

۱۰اسفند..

فربد با دوستاش مسافرت بود..منم عین همیشه درگیر خرید بودم...متوجه ی روز وساعت و ماه نبودم

اون روزم فربد تولدمو فراموش کرده بود

دریغ از یه زنگ خشک و خالی

بی پناهی همراز
اما فرانک اونشب سوپرایزم کرد تو کافی شاپ نزدیک خونمون

یه تولد دونفره گرفتیم

کیکشم پخش کردیم بین همه

وقتی فرید اومد

باز سعی کرد با خریدن یه سرویس طلا سروته رو بهم بدوزه و منوراضی نگه داره...

آهی کشیدم

این تولد

صد برابر از صدتا سرویس طلا و برلیان برام می ارزید...

هر کدوممون رو صندلیه نشستیم

خیلی خوشحال بودم

می خواستم امشب به هیچ چیزی فک نکنم

-روبه میثم گفتم

-پس می خواستی ناهار دعوتم کنی اره؟؟

خندیدو گفت

تسلیم

ایده ی عسرونه بهتر بودانگار شما ساعت نزدیک چهار رسیدی خانوم

لبخند تلخی زدم

-دیگه دیگه

بی پناهی همراز
برش کیکی توبشقابم گذاشت...بخور زیاده

خندیدم

-رو دستت موته داره می تیونی تو شکم من

می خندید

ریشاشو زده بود صورتش باز ترشده بود

خوشگل ترشده بود

اروم گفت

-در چ حالی...کمک نمی خوی...

بغضم گرفت

-نه همون یه بار بس بود...کم کتک خوردی تنت می خاره باز..

چاقوی تو دستشو کنار گذاشتو گفت...

-اذیتت می کنه...

سرمو پایین انداختم

-روزگار بد تا می کنه باهام...

نگام نمی کرد

اما از مشت کردن دستاش می شد فهمید چقد داره خودخوری می کنه...

بغضمو قورت دادم..

-خوبی میثم؟؟

سرشو تکون دادوگفت:دادگاه چی شد..

بی پناهی همراز

نگاش کردم

-جز معتادیتش همه چیز به نفع اونه..میگه طلاق نمیدم...

عصبی شد

-مگه می تونه...

اروم تر هیس میثم

نگام کرد

-چرا توافقی طلاق نمی گیری...

-این همه تحقیر این همه اذیت..آخرش تفاهمی طلاق بگیرم!!!!حق من از این زندگی همین بود؟؟؟

نگام کرد

ناراحت گفت

-نکنه دوستش

حرفشو قطع کردم

-ازش متنفرم متنفر...

اهی کشید.دستی ب موهایش کشیدوگفت

پس تمومش کن

نگاش کردم

رگای گردنش متورم شده بود

چنگالمو تو ظرفم انداختم...

چیزی تا پایان نمونده

بی پناهی همراز

نور کم رنگی از گوشه ی اتاق منعکس میشد..

چشمامو به سختی باز کردم

سرم درد می کرد چقد..

نشستم

گوشیم مدام زنگ می خورد..

از دیروز خونه ی خاله اینا همراه مامان مونده بودم

دست بردم تو کیفم وگوشی رو بیرون اوردم

تار مدی رو کنار زدمو به صفحش خیره شدم

فرانک بود.

وصل کردم

-جانم..

صداش خش دار بود

-خوبی ... سر صبی چیزی شده فری...

سرفه کنان گفت: چیزی نشده فقط خواستم بگم برگردی خونه

ما داریم میام خونه... گفتم شاید فرید ببینه خونه نیستی باز شلوغ کنه..

گنگ گفتم

-کجایی شما

-صدای پیچ بیمارستان اومد....

بی پناهی همراز

-بیمارستانی فرانک...طوری شده؟؟

-نه عزیزم طوری نشده بیا خونه برات توضیح میدم

پوست لبمو کندم

-خودت خوبی؟؟

جوابی نداد...

الو...الو فرانک..

-الو نگار زود بیا ما داریم میایم..راستی یه مقدار پول تو جیب پالتوت گذاشتم برش دار با آژانس بیا -باش اومدم

گوشی رو قطع کردم

بلندشدمو تاب تا جورابمو پوشیدم

شلوارمو پام کردم و کلاه وشالمو دور گردنم پیچیدم ..

توجیب سمت راستم حدود پنجاه تومن پول بود

کیفمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم

روبه ردی اشپزخونه بود

خاله ومامان بلصدای در برگشتنو نگام کردن

دکمه هامو بستمو گفتم

من باید برم

کاری ندارین...

خاله بلندشد

-کجا خاله ناهار بمونه دیگه

بی پناهی همراز
ب ساعت نگا کردم

۱۰ بود

روشو بوسیدم

-ن خاله باید برم کاری پیش اومده

-مامان؛ خیر باشه...

سرتکون دادم

رو ب خاله گفتم...از قول من باز از میثم تشکر کنین

می بینمتون...

خاله دستمو گرفت

-خداب همرات دخترم

از در بیرون زدم

پله هارو دوتا یکی کنان پایین رفتم تا به کوچه رسیدم

مسیر کوچه رو دویدم

با دیدن تاکسی دستمو بلند کردم

-دریست...دریست...

تاکسیه زردی ایستاد

روصندلیه عقب نشستم

ادرسو دادم

پیرمردی عبوسی پشت فرمون بود...

بی پناهی همراز

دل‌م شور می زد

یعنی چطور شده...

شقیقه هامو ماساژ دادم

سرم درد می کرد....

با رسیدن ب کوچه ی موردنظر حساب کردم پیاده شدم

خوب رسیدم

ماشینی نبود

از قسمت در پارکینگ کلید انداختمو وارد شدم

حدس درس بود...نیومده بودن

وقتی داخل خونه شدم

جز مادر فرید کسی نبود

سرخوش پله هارو بالا رفتم تا زودتر لباس هامو عوض کنم

مادر فرید می دونست من دیشب خونه ی خاله بودم

تا درآوردن لباس هامو جا ب جا کردنشون

در تکونی خورد و باز شد

فرید با گردنی باند پیچی وپای شکسته وارد اتاق شد

اقا ناصر کمکش می کردفرانکم داروهاشو گرفته بود

جلوتر رفتم

بی پناهی همراز

چی شده...

نگام نمی کرد

-رو تخت نشست

پاشو دراز کرد

-می بینی ک ...

ب فرانک نگا کردم

چی شده فرانک

-اشاره زد

دیشب...توجاده ی چالوس تصادف کرده

نیشخندی زدم

-زنده موند چراپس

صدامو شنیدوگفت "انتظار نداشته باش بمیرم حالا حالا هسدم خدمت

خندم گرفت

گوشاش خیلی تیز بود

نیشخندمو دید

-برین بیرون می خوام استراحت کنم

با بی تفاوتی گفتم

اتاق فقط مال تونیس!!

نگام کرد

بی پناهی همراز
-می بینی ک وضعمو پس لطف کن برو بیرون

رو کانایم نشستم

'-ناراحتی خودت تشریف ببر

اخم کرد

بعدانگار چیزی یادش اومده باشه گفت

-اوه بگو دیشب تولدت بود ک داری ناز می کنی الان

اخی نازی گلم...کادو تو نفرستادم

با حرص نگاهش کردم

-کوفت نیش تو ببند

خندش شدت گرفت

-سرویس طلا می خوای یا ماشین آخرین سیستم

بلندشدم

-هیچ کدوم...لطف کن برو بیرون فقط

خندش شدت گرفت

عصبی اروم زمزمه وار گفتم...چرا نبردی راحت شم من...

از اخمش فهمیدم ک اینم متوجه شد

تودلم گفتم

اخیش خنک شدم

-اقاناصر:دخترم بهتره برین پایین تنها بمونه بهتره انگار

بی پناهی همراز

سری تکون دادم

-اره اقا ناصر لیاقت نداره اخه...

میون حرفم پرید

-از تو بالیاقتاش پیش من کم میارن

خودتو یادت نیس تاچندوقت پیش داستی پر پر می زدی واسه من...

جوشی شدم

رفتم سمتش ک دستم توسط فرانک گرفته شدو مانع اینکار شد

-بیا بریم نگار ولش کن

موبایلمو از رومیز برداشتم...روبه فرید گفتم

تودادگاه منتظرتم

پوزخندش شدت گرفت

-می بینی ک...

خندیدم

می بینم اره..

همه چیز تموم میشه بزودی

سمت در رفتم..

که گفت...

عقده ی میثمو به دلت می زارم نگار

بی پناهی همراز
تصویرش تو ذهنم شکل گرفت

برگشتم

انگشتمو تهدید وار جلوش گرفتمو گفتم...دیگه اسمشو رو زبون کثیفت نمیاری...فهمیدی...

چشماسش پر خون بود...

نگامو ازش گرفتمو بیرون زدم

نگار دستمو کشیدو سمت اتاقش برد

-خوشت میاد باهاس کلکل می کنی

اسیدمعدم ب جوشش دراومده بود

رو زمین نشستم

سرد بود

-اون مرض داره ک رو مخ منه...

برگه های ازمایشو رو میز انداخت

-فربد چالوس چ غلطی می کرد

روسریشو دراورد

-غلطی ک همیشه می کرد

ولگردی...

دستمو رو معدم گذاشتم

-ادم نمیشه...

بی پناهی همراز
نگار خندید و گفت... و نخواهدم شد...

لبخندی ب لبم اومد

اشاره زدم

ایناچیہ... حکم مرگ فرید...؟؟؟ کش موهاشو باز کرد و گفت...

یہ سری ازمایشاتہ

دکترش مشکوک شدہ بود

-بہ چی!!! -ب اینکہ عقلش سالمہ یا نہ

خندم گرفت

-یہ سری ازمایشات بود دیگہ نمیدونم چیہ...

گفتم... بدش ب من ببینم

صدای اشرف خانوم بلندشد...

بچہا بیاین ناهار

صبونہ ہم نخورده بودم

-اول بریم ک حسابی گشنمہ...

گیرہ ی موهاشو بست...

بریم....

نفسی از سر آسودگی کشیدم...

ذهنم مشغول بود

بی پناهی همراز

چمدونمو باز کردم یکی یکی لباسهامو توش می چیدم

میثم به دادگاه رفته بود و شاهدشده بود ک دیده فرید ب من خیانت کرده

دیده تومهمونی

تغییش کرده

حتی جای کتک هاشو نشون دادو گفت ک از فریدو دوستاش کتک خورده...

بلاخره همه چیز تموم شد

قرار بود

طلاق تفاهمی بگیریم

محریمو حلال کرده بودم

محری ک ب دل نشسته نیازی ندارم با پول بخرمش...

صدای فیس فیس کسی از پشت سرم می اومد

برگشتم

فرانک بود

موهای ژولیده لباسای نامرتب

چشمای گریون

دماغ قرمز

بلندشدم

رفتم سمتش...

-ببینش..چی شده فرانک

بی پناهی همراز
خودشو تو بغلم رها کرد

گریش اوج گرفت

-می خوامی بری...

گریم گرفت

سرشو تو بغلم فرو کرد

از من ریزه میزه تر بود

-روزی ک قرار بود بیای اصلا خوشحال نبودم

چور دیگه تصور می کردم...یه دختر پول پرست...اهن پرست...دختری ک از جنس فریده

اما وقتی اومدی

فرق داشتی

عاشق بودی

عاشق فرید

نمی گم پول ملاکت نبود

سرشو بلندکرد

زندگی بدون پول هم همیشه

سرشو برگردوند تو بغلم

بخش مارو...بخشش منو...اگه می دونستم .

اگه می دونستم انقد خوبی...نمی زاشتم خام فرید بشی

سرشو بلندکردم

بی پناهی همراز
دستامو رو دوطرف سرش گذاشتم

گونهام خیس از اشک بود

-گریه نکن ببینم...دیگه همه چیز تموم شد...

هق هق کرد

-دلتم تنگ میشه برات...

اینبار من محکم بغلش کردم

-من بیشتر....

خودشو ازم جدا کرد

گفتم...نمیرم ک بمیرم...باز همو می بینیم...زیاد...

گونهامو پاک کرد

-کجا میری!!!!خونه ی مادرت...

پشت بهش کردم و گفتم..نمیدونم....

روم نمیشه برگردم

مادرمم گفت

وقتی رفتی

دیگه برنگرد

من دیگه اونجا جای ندارم....

بغضش ترکید

بی پناهی همراز
- تو ک جای نداری...
سمت چمدونم رفتم...

اشاره زدم

عکسامونو بسوزون فیلامامو بشکن

نمی خوام ردی ازم باقی بمونه...

کت فربد رو تخت بود

سمتش رفتم

بوش کردم...دیگه بوی روزای اولو نمی داد

عشقمون ته کشیده بود

-نگار....

چمدون ب دست برگشتم

-جانم

-من همیشه پشتتم فراموشمون نکن

خندیدم

-جلو رفتم

ب سینهش زد

اگه بخوام فراموش نشدنی هستی...

از جلوی در کنار رفت

بی پناهی همراز
اقا ناصر و اشرف خانوم پشت در بودن

با دیدنم سرشوب طرف برگردوند نگام کردن

باید تشکر می کردم ازشون

اشرف جون جلو تر اومد

زن مهربونی بود

بدجنسی بود بگم تقصیر اینا بود

این تقصیری نداشتن

فربد اگه خوب میشد فقط دست خودش بود

ن دست دیگری

-بغلم کرد

پیشونیمو بوسید

اقا ناصر عقب تر بود

وگفت...

مارو می بخشی نگار!!!

نگاش کردم

-شما ک....

میون حرفم پرید

-تقصیر ما بود نباید می زاشتیم این ازدواج سربگیره

سرمو تکون دادم

بی پناهی همراز

نگین این حرفو

بیشتر از همه

من مقصرم

اشتباه بود انتخابم

سرشو پایین انداخت

چمدونمو برداشتم

-من دیگه باید برم

-می رسونمت منم باید باشم...

چمدونمو از دستم گرفت...

سمت در رفتیم...

چمدونو صندلیه پشت ماشین گذاشت

جلو نشستم...

ماشین ک حرکت کرد

اقا ناصر داشبردو باز کرد و برگه ای رو دستم داد

-این چیه!!!

-باز کن

اشاره زدم...اما....

-بازش کن دخترم حقته...

باز نکرده تو داشبرد برگردوندم

بی پناهی همراز
-من چیزی نیاز ندارم آقای سلیمی
حق من خوشبختی بود
ک اونم تباه شد
ن این چیزا..
نگام کرد
-تو واسه پسر من زیاد بودی
من فک می کردم فرید درست میشه
امانشد
اشتباه از من بود
نباید پا پیش می زاشتم...
نگامو ب بیرون دوختم
چه مه عمیقی بود
ب شناسنامه ی تو دستم نگا کردم
بزودی مهر جدایی خورده میشد
وارد محضر ک شدیم
فرید زودتر از ما نشسته بود
روبه روش نشستیم
نگام نمی کرد

بی پناهی همراز
دقیق نگاش کردم

یعنی دلم بر اش تنگ میشه!!!!

نگاش کردم

سنگینه نگامو حس می کرداما بر نمی گشت

ته دلم داد می زد

چرا دیگه جذابیتی برام نداشت

عاقده در حال انجام کارمون بود

نگامو از اش گرفتمو ب حلقم چشم دوختم

یه حلقه ی برلیان ظریف

از انگشتم بیرون اوردم

محرش خیلی وقته از دلم رفته...

عاقده صدامون کرد

اولین نفر رفتم

صدای تق تق کفشام سکوت سرد اتاقو می شکست

اشاره زد

امضا کنید...

امضا هاک تموم شد

خطبه ای رو خونند

قطره اشکی سر خوردو روبرگه ی جدایی افتاد

بی پناهی همراز

مهر طلاقو زد

حلقمو مشت کردم

رو میز گذاشتم

شناسناممو برداشتم

با چشمای گریون سمت چمدون رفتم

جلوی در بودم

پشت بهشون گفتم

-دیدار ب قیامت

تارموی رو از کنار شقیقه های یخ زدم کنار می زنم و با چشمای پرازاشک و پاهای لرزون به سمت جلو حرکت می کنم...شناسنامه ی مچاله شده ی تودستم با فشار بیشتری می فشارمو تو دلم به زمین وزمان بدوبیراه میگم..

آره اینم قسمت من ازسرنوشته...قسمتی که خودم باعثو بانیش بودم....

جرمم عاشقی حکم تقاص پس دادن بود

تقاص عاشقی

تقاص دل شکستن...تقاص خود رای بودن ومغروریت بود

گونه هام از سوز سرد باد به گز گز می افتن

گوله اشک گرمی سرمی خوره وبه گونه ی یخ زدم گرما می بخشه...

چقد خام بودم...چقد بچگی کردم...کاشکی زمان ب عقب برمی گشت

ای کاش... کاش هامون ای کاش نمی شدن...

بی پناهی همراز
جلد شناسنامه رو بیشتر فشار میدم... کینم رو روش خالی می کنم

کجا دارم میرم

من که دیگه جای روندارم برم

اون موقعه ک این تصمیومی گرفتم باید فکر الانو می کردم

زانو هام خم میشه خم و خم تر تکیمو به دیوار میدم... سرمی خورم ومی شینم یه گوشه..

بغض نداشتم

خالی بود... تهی از همه چیز... فقط بی صدا وبدون هق هق گوله اشکای گرمی هرچندباری سرمی خوردنو شال
مشکیمو تر می کردن

.....با صدای زنگ گوشیم... صدای زنی تو گوشم به نجوا دراومد

...برگرد خونه... توهنوزم دخترهمین خونه هستی....

با تاکسی خودمو به خونه رسوندم

خونه ای ک زمانی توش خاطرات خیلی خوبی رو جا گذاشته بودم

خاطرات کودکی

نوجونی

وبخشی از جونی...

جلوتر رفتم

زنگو زدم

برف باریده بود...

بی پناهی همراز
با اینکه نزدیک عید و سال جدید بود

سرماوسوز هنوز پا برجا بود

در با تیکافی باز شد

دسته ی یخ زده ی چمدونو برداشتمو داخل رفتم

رو شاخه ی درختا برف نشسته بود... نفسی کشیدم

چقد احساس سبکی می کردم

به جای خالیه نوی انگشتم خیره شدم

حلقم نبود

انگاری باری از دوشم نبود

دلهم می لرزید

نمیدونم

از سرما بود

یا از احساس تحقیر بودن و ناامیدی

وقتی ک جلوی در رسیدم

مامان گوشه ی در ایستاده بود و منتظرم بود

بادیدنش

ناگهان بغضم ترکید

پاهام می لرزید

نمی تونستم جلو برم

بی پناهی همراز

کم آوردم

جلوی پا دری نشستمو زار زدم

اشکام بی دریغ پایین می ریخت...

مامان

چادر ب سر سمتم اومد

شونه هامو گرفتو بلندم کرد

-گریه نکن دورت بگردم...

هق هقم بند نمی اومد

گوشه چشممو پاک کردم

-خوش اومدی...ب خونت خوش اومدی...

همراهیم کرد

شونه هامو ماساژ می داد

کنار بخاری نشستم

دستای یخ زدمو جلوی گرما گرفتم

چه زمستون سختی بود امسال برای دل من..

مامان

لیوان چای نبات گرمی رو میون دستام قرار داد

-بخور گرمت می کنه..

روم نمیشد توچشمات نگاه کنم

بی پناهی همراز
گوشه لبمو گزیدم

دست بردو چونمو بلند کرد

-ببینمت؟

-نبینم گریه کنی نگار...مادرت نمرده ک...

زبونمو گاز گرفتم

-خدانکنه مامان

دستمو گرفت

-خدا بزرگه...بندها خطا کارن...توام خطا کردی...اما جای جبران هم هست

سرمو تکون دادم

-من...من...خیلی اشتباه کردم

بچگی کردم

خامی کردم

میدونم...نباید برمی گشتم...شما...شما...

حرفمو برید

-میدونم

گفتم ک دیگه نباید برگردی

اما اشتباه می کردم

تو رفتی

با کوله باری از سادگی

بی پناهی همراز

تقصیر تو نبود

جوونی...جاهلی

خدا میدونه کجا جواب دل زخم خورد تو بده عزیزم...

بینیمو بالا کشیدم..

-بخور سرد شد چایت..

به بخار توی دستم خیره شد

فربد...توچیکار کردی بامن..

نگاه خستمو به گلای فرش دوختم

چقد احساس خستگی می کردم...

چشمام خواب الود شده بود...

میثم؛

روزنامه رو کنار گذاشتمو گوشه رو قطع کردم

دنبال کار بودم که بالاخره امروز تو یکی از رستوران خوب شهر یه شغل مناسب پیدا کردم

باید می رفتم تست می دادم

بلندشدمو به پذیرایی رفتم

مامان داشت خداحافظی می کرد

گوشه رو قطع کردو میل بافتنی رو برداشتمو شروع ب ادامه ی کارش کرد

سیبی از رو جا میوه ای برداشتمو گازی زدم

بی پناهی همراز
ترش و شیرین بود

روبه مامان گفتم

:کی بود مامان!!

بی تفاوت گفتم

خالت...

-خوب چی می گفت؟؟؟

کانال تلوزیونو عوض کردم

نفس عمیقی کشید

-هیچی مادر از نگار می گفت

گوشام تیز شد

چی می گفت؟؟

-ای مادر طلاقشو گرفت بالاخره...پسره آس و پاس رهاس کرد...

سیب توی دهنم خشک شد

چی!!!

نگار طلاق گرفت

کی؟؟

-نگام کرد:چند روز پیش...چطور!!!

دل تو دلم نبود

-هیچی هیچی...خواستم بدونم...

بی پناهی همراز
زیرزیرکی نگام کرد

بی تفاوت سعی کردم بگم

-حالش چطوره؟؟

-والا خالت می گفت عین افسردها شده

چمیدونم والا

درثانی

یه جورای هم حقشه

ازاول بچه ی حرف گوش نکنی بود

لبمو تر کردم

نه انگار مامان کمر همت بسته بود که نگار و کلا از چشم من بندازه

اشغال سیبو تو طرف انداختمو گفتم

-دعوتش نمی کنید؟؟

خندیدوگفت

-پا گشای طلاقش کنم... حرفای می زنی

نبضم کند زد

-میشه پس ما بریم شام پیششون؟؟؟

سرشو بلند کرد

-به چ مناسبت

-هیچی فقط گفتم بریم حالی بپرسیم؟؟

بی پناهی همراز
بافتنیشو کنار گذاشت

-لازم نیس بریم

-مااااا مان اخه

-اخره بی اخره... برم بگم چی... خوشحالم از اینکه طلاق گرفتی دختر خواهر گلم

نفسم بالا نیومد

مامان بدجوری لج کرده بود

-نگامو به تی وی دوختم

بعد از چند دقیقه

لیوان چای دسته داری رو همراه نون خامه ای جلوم گذاشت

-بخور مادر

نگاش نکردم

می ترسیدم از اشوب دلم با خبر بشه...

-میثم...

برگشتم

-جانم

-بخور حالا شاید رفتیم...

لبخندی زدم

-ممنون... میلی ندارم

نگامو ازش گرفتم

بی پناهی همراز
هنوزم نگام می کرد

معلوم نبود چ فکری پیش خودش می کرد

نگار؛

از حموم بیرون اومدمو موهامو خشک می کردم

کنار پنجره ایستادمو به بیرون خیره شدم..

چه مه غلیظی بود

انگار امسال قرار نبود حال وهوای عید زودتر از خودش بیاد...

پاپوشمو پام کردم و سمت یخچال رفتم

خورش قیمه ی مامان روی شعله در حال قل زدن بودن...

همنجور ک اهنگ از حمیرا می خوندم

سمت لب تابم رفتم تا اهنگی رو پلی کنم

امروز ۲۰ اسفند بود

دنبال اهنگ مورد نظرم می گشتم ک باصدای زنگ ایفن سرمو بلند کردم و مامانو صدا زدم

-مامان... کجای...

مامان...

نه نبود

سمت ایفن رفتم

شاید بیرون رفته باشه

بی پناهی همراز
بدون اینکه بیرسم کیه...

درو باز کردمو برگشتم...

پشتم به در بود

در باز شدو شخصی داخل شد

با صدای درآوردن کفشاشون برگشتمو ب پشت سرم نگاه کردم

خاله نرگس همراه میثم بود

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

-خاله، می دونستی ماییم خاله درو باز کردی!!!

سرمو ب معنای ن تکون دادم

خندید...چادرو از کنار در برداشتو سمتم اومد

بیا سرت کن...

ولی دیگه بدون پرسیدن درو باز نکن

ب میثم نگاه کردم

ریز ریز می خندید

یه دسته گل نرگس هم دستش بود

چادرو از خاله گرفتم

گفتم: چرا سرکنم خاله..

رو به میثم گفتم...برو اونور بشین ما هم الان میایم

خنده کنان سمتم برگشتو ب هیکلم اشاره کردوگفت...

بی پناهی همراز

تیپتو دیدی....

با تعجب سرمو خم کردم ب خودم نگاه کردم...

اوففففف

ببینش...

یه تاب همراه شلوراک کوتاه بالای زانوی ستش... که رو سینش عکس یه دختر بود

زبون ب دندون گرفتمو چادرو روسرته رو خودم انداختم

خاله از خنده ریسه رفته بود

دستشو پشتم گذاشتو گفت برو عوض کن لباستو ما منتظریم...

با خجالت سمت اتاقم رفتم..

لباسامو با یه دست تونیک شلوار زرشکی عوض کردم سمت اشپزخونه رفتم

سه تا چای خوش رنگ ریختمو با لپای گلگون شده سمت پذیرایی رفتم

میثم سنگول گوشه ی مبل تکیه داده بود

خاله هم با مامان ک انگار تازه از بیرون برگشته بودمشغول صحبت بود

چای رو رو میز گذاشتم...

میثم زیرزیرکی نگام می کرد

خاله رو بهم گفت...

خوبی عزیزم...سلامتی..

-ممنون...راه گم کردین ازاینورا

بی پناهی همراز
میثم: ماک همیشه مزاحمیم شما نمایان

با لبخند نگاش کردم

دلتنگش بودم

چقد اروم ومتین بود

بحث از خرید عید بود

خاله گفت

نگار جان چیزی خریدی...

با من ومن گفتم...ن هنوز یعنی...امسال چیزی نمی خرم

با تعجب نگام کرد

چرا خاله جان...

حقیقت تلخ بود اماگفتم....

-ایشالله سال بعد برم سرکار اون وقت یه خرید مفصل می کنم..

با ترحم نگام کرد

بدم اومد از این نگاه..

سرمو برگردوندمو ب میثم چشم دوختم

ب گلای رو فرش خیره بود

ابروهای مشکی بلندش در هم گره خورده بود

خاله گفت:رو کمک ماهمیشه حساب کن پشتیم...

میثم نگام کرد

بی پناهی همراز

-فردا بیا به این ادرسی ک میگم...

دوس داری تو اشپزخونه کار کنی!!!

نگاش کردم

-اخه مطابق با ادرسی ک خوندم نیس

خندیدوگفت...نترس سراشپز منم دستور نمیدم بهت...

خنده ب لبم اومد

چی کار کنم یعنی؟؟؟

چاقو رو برداشتو مشغول پوست کندن سیبش شد

ی مدت ژله درس کن

سالاد دسر...هروقت کار بهتری برات پیدا شد..برو سرکار اصلی خودت...

ب ریشه های شالم نگاه کردم

بد فکری هم نبود

حداقل تا مدتی دستم تو جیب خودم بود

با خوشحالی ب صورتش خیره شدم

چشمکی زدمو گفتم...ممنون از لطفت...

صبح روز بعد ساعت هفت صبح از خواب خوشی ک می کردم بیدار شدم..

میثم سر ساعت هشت سر کوچه قرار بود منتظرم بمونه..

دلهره داشتم...

بی پناهی همراز
چندروزی بود ک نصیبم این دلهره و تشویش لعنتی بود...
به تیپ ساده و معمولی زدمو موهامو از پشت بافتم
شال طلایی مو سرم کردم...
وقتی که از در بیرون زدم...
سوز صبح گاهی صورتمو نوازش می داد..
تند و سریع خودمو ب اول کوچه رسوندم...
هشت ورب شده بود
یعنی رفته بود؟؟
با صدای بوق ماشینی برگشتم...
یه پژوی مشکی پشت سرم بود
جلوتر رفتم
خودش بود
سرمو از شیشه خم کردم ب داخل
-صبح بخیر...
کت شلوارابی کاربنی پوشیده بود
-صبح شماهم بخیر خوشتیپ
اشاره زد
سوار شو یخ کرده مماخت...
خندیدم

بی پناهی همراز
دست بردمو درو باز کردم نشستم...

فضای داخل گرم بود

-دستشو چرخوندو شکلاتو از توجیبش بیرون آورد

-مطمعنم صبحانه نخوردی...

خندیدم

-ن نخوردم

لبخند ب لباش بود

-میدونستم تنبل تشریف داری...

یادته بجه بودی موقعه ی صبی ک میشد مامانت با دعوا از خونه بیرونت می کرد!!

خندیدمو شکلات رو باز کردم...فندقی هم بود...

-اره یادمه...اما تو برعکس من شیش صب جلو درمون بودی عین خروس...

چپ چپ نگام کرد...

خندیدمو گفتم...نزنی مارو...

بی مقدمه گفتم:کارش ک سخت نیس!!!

دست بردو اهنگو زیاد کرد

-نه سخت نیس فقط حواست باشه زیر دست منی

تای ابرومو دادم بالاو گفتم...خجالت بکش...مرد باید کلنگ بزنه...تن پرور اشپزی هم شد کار اخه

جدی نگام می کرد

میدونستم رو شغلش حساسه

بی پناهی همراز

از بچگی عاشق اشپزی بود...همیشه قرمه سبزی قیمه هاش حرف نداشت فقط ته برنجاش می سوخت..یا کلا شفته
میشد...بدبخت اون کسای ک تو غذا میدی بخورن...

عصبی ولی با خنده جلو اومد ویشگونی از بازوم گرفت...

-آخم دراومد

-بترکی هی...

به بیرون خیره بودم

صدام زد

-نگار...

بدون توجه گفتم

-جانم

-جانت بی بلا

سمتش برگشتم

-چیزی گفتم میثم!!!

نگام نمی کرد

-نه چیزی نگفتم...

مشکوک گفتم...اما صدام کردی

-اره...اما

-اما چی بگو....

بی پناهی همراز

نگاش ب جلو بود...

می شنوم بگو میثم...

-هیچی ولش کن...

بی صدا نگاش کردم

باشه ولش کن... سرمو برگردوندم.. اما دیگه صدام نکنیا...

صدای اهنگو کم کرد

باز صدام زد

-نگار... قهر کردی.. نگار... خانوم... نگاری...

دلیم ضعف کرد برایش

نیشم شل شد

خندید و گفت ای جانم...

گفتم... خوب بگو

لبشو جمع کرد.. انگار داشت فکر می کرد

بی مقدمه پرسید

هنوزم ب فرید فک می کنی!!

زبونم قفل شد

تو ذهنم چرخید و چرخید

هنوزم فک می کنی نگار....

نگاش نکردم

بی پناهی همراز
خیره ب بیرون گفتم...چرا می پرسی مهمه!!!

جواب نداد

اهی کشیدم

پشت ترافیک بودیم..

گفتم...نه مرده...خیلی وقته از ذهن و فکرم رفته بیرون مرده...

نمی گم فک نمی کنم

اتفاقا...ب بدبختی هام...ب گناهم...ب بی عقلیام...خیلی فک می کنم...خیلی...

بی حرف دنده رو عوض کرد

ادامه دادم.

شاید بگم فک نمی کنم دروغه اما

اون برای همیشه تو قلب و ذهن من مرده...فرید وجود نداره

فرید فقط یه خواب بود

یه خواب غفلت

نگام می کرد

برگشتم

ب چشمای قهوایش خیره شدم..

چشماش می خندید

میشم:

بی پناهی همراز
از در پستی رستوران وارد آشپزخونه شدیم
یک هفته ای میشد به اینجا آمده بودم و نیاز به یه دستیار داشتم
دست نگارو گرفتمو دنبال خودم کشیدم
وارد رخت کن شدیم...
یه دست لباس دستش دادم
-لباساتو عوض کن
امروزه استشنا کارمی کنی تا ببینم چطوری هستی..اوکی!!
یه کمی نگام کرد
دلشوره داشت انگار
چونشوبلند کردم
-طوریه نگار!!!
خیره شد ب چشمام...مردمک چشماش می لرزید
اینجوری نگام نکن قلبم می ایسته...
-اچه...من الان باید چیکار کنم...
بالبخند کتمو اویزون کردم و گفتم...
بیرون منتظرتم....
سرشو با گیجی تکون داد
سمت میز کارم رفتم
موسیقی ارومی رو پلی کردم

بی پناهی همراز

رمز کارم این بود

اشپزی کنار موسیقی...یه چیز تلفیقی...

چند لحظه بعد

نگار با سرو وضع کمک اشپز اومد بیرون

خندمو پنهان کردم

استیناش بلند بود

کلاهش گشاد بود

شلوارشم تنگ بود

عصبی نگام کرد

-اینارو دادی بپوشم شکل دلکک بشم بهم بخندی اره!!!

نزدیک ترش رفتم...

دستشو گرفتم...یخ بود چقد...

-فک کنم به یه لباس نو نیاز داری...امروزو یه کاری کن اگه تا فردا مشغول کارشدی یه دست لباس نو برات می

خرم...

لبش ب خنده باز شد

دستشو ول کردم...

-بیا دنبالم

اشاره زدم...اول دسر...بعد سالادا....

منو رو دستش دادم

بی پناهی همراز
منوی هرروز ما متفاوتہ...

مثلا امروز ک یکشنبهس...این منوی سالاد و دسر ماس....

نگاهی بهشون انداخت

-بلدی!!!!

سرشو تکون داد؛ نه بلد نیستم

-خیلی خوب....

سمت کشوی کنار میزم رفتم

دفتر مو بیرون اوردم

سمتش گرفتم...

-بگیرش... دستورات توش نوشته... با دقت بخونو عمل کن

سوال داشتی بپرس... فقط سوال....

سرشو تکون دادم

دست بردمو لپشو کشیدم

-افرین خاله ریزه... حالا برو سر کارت...

نگار:

مشغول کارم بودم

چند مدل دسر وژله

چند مدل سالاد باید حاضر می کردم

بی پناهی همراز
اشپزخونه کم کم شلوغ شد

اول باری ک بود ک منو می دیدن...

اول سلام

بعدش رگبار سوالات

خسته رو صندلی نشستمو ب ژله ی ک خراب کرده بودم خیره شدم

ای نگار تو اشپز بشو نیستی

فکرم رفت سمت فربد

یادمه

یه شام رو دوتایی اینجا خوردیم

هی...

بازم تو فکرم بود

سرمو تکون دادم

لعنت ب تو ک همه ی جا ی شهر خاطره برام کاشتی

بغضمو قورت دادم تا صدامو کسی نشنوه

بلندشدم

از دور میثمو می دیدم

داشت خورشتمو می چشید

قدبلندی داشت

پیش بندش کوتاه بود براش

بی پناهی همراز
با اون کلاه اشپزباشی خواستنی شده بود

نگامو ازش گرفتم

چرا وقتی نگاهش می کنم انقد حس خوبی دارم؟؟؟

حتی وقتی ک ب فرید خیره میشدم و غرق خوشی بودم باهاش انقد لذت نمی بردم از نگاه کردنش

سرمو بلند کردم

عطر پیرهنش رولباسام بود

لباس کارمو بو کردم

یه عطر شیرین خنک بود

چی میشد بری تو بغلشو از ته عمق وجودت این بو رو حس کنی...

سرمو تکون دادم

چرت و پرت داشتم می گفتم

من

اونم تو بغل میتم...

یادم افتاد

روز تولدم

اون آغوش گرم وصمیمیش...

پوفی کردم

نه...اون آغوش صرفا جهت تبریک بود

نه چیز دیگه

بی پناهی همراز
دلت خوش نکن نگار خانوم میثم بی عقل نیست یه بار دیگه بیادو عاشق توی....

الله اکبر....نفرینی ب شیطون کردم

باید برگردم دنبال زن برای میثم

وگرنه...فکرو ذکرش عین خوره منو می خوره

من...من لیاقتشو ندارم...

من

با صدای کفشی سرمو بلندکردم

با چشماش بهم می فهموند ک چیزی تو دلشه...

مسخ چشماش بودم

تکونی بهم داد

-حواست کجاس نگار...خوبی...قرصاتو خوردی...

زدم ب بازوش

برو انور دیونه توی ک نیاز ب قرص داری

خندید

ن انگار سالمی چون زبونت هنوز درازه

خندیدم ب حرفش

-خوب ببینم چ کردی

نگا کرد ب ظرفام

سالادا ک ظاهرشون خوبه

بی پناهی همراز

البته بگم توسس زدن ناواردیمزها دستت نیس سس هارو خودم درس می کنم

-امروز دسر داشتیم؟؟؟

سرمو تکون دادم

-چی!!!

ژله رنگین کمانو سه تا چیز دیگه

یه تای ابروشو داد بالا

-خوب کو؟؟؟

سرمو پایین انداختم...خراب شد

قول میدم الان درس کنم

بی حرف نگام کرد

ب ساعت اشاره زد

چهل دقیقه دیگه آماده رو میز باشه

زبونم نچرخید...

فقط نگاش می کردم

آخه من چطوری تو چهل دقیقه سه تا دسر بزارم جلوت ...

آخه کردم و شروع ب کار کردم...

سنگینه نگاهی رو پشتم حس می کردم

زیر نظرم داشت چهل دقیقه شد یک ساعت اما بالاخره کارم تموم شد

واسه ی بار اول بدنبودم

بی پناهی همراز
دستامو با دستمالی پاک کردم تو سطل انداختم

ساعت هشت شب بود

چ زود شب شد

سرکی ب بیرون کشیدم

گوش تا گوش مشتری نشسته بود

سوتی زدم...

چ پولی در میاره صاحب اینجا

صدای گفت...

-نوش جونش خوب...

سمت صدا برگشتم...

پسر جوونی بود

ته ریشای مردونه

گوشای شکسته

دماغ قلمی

بدک نبود قیافش...

نگاش کردم

-شما!!!!

اونم پرسید

شما؟؟؟

بی پناهی همراز

خندیدیم

گفت...اول شما؟؟؟

گفتم...نگارم....

دستشو دراز کرد

هیرادم پسر صاحب اینجا

اب دهنمو قورت دادم

زکی

از قصد خدا همین اول کاری خواستی ضایمون کنی

ای خاک تو سرت نگار...

لبامو بهم دوختم

قهقه ی زد

-ترسیدی؟؟

ادامسو باد کردم

سعی کردم بی تفاوت باشم

گفتم

ن چرا بترسم..من خوبه خوبم...

-کی اوردت اینجا؟؟؟

-ب شما مربوطه!!!

نزدیک تر اومدوگفت...فک کن اره

بی پناهی همراز
از طرز نگاهش ترسیدم

نکنه بگم میثمو اون وقت اخراجش کنن بخاطر بلبل زبونیه من

اخه من ک چیزی نگفتم

صدامو نازک تر کردم

بلکه دلش برام بسوزه

-فک کن خودم اومدم..مشکلیه

لبخند تلخی زد...تفلون بود چقد این پسر..ایش

-نه چ مشکلی...خیلی خوش اومدین

داشتم ازش دور میشدم که میثم روب روم قرار گرفت

یه نگاه ب من ی نگاه ب هیراد انداخت

پرسید

-خوبی...کجای یه ساعته صدات می زنم

اب دهنمو قورت دادم

بدشانسی ازاین بدتر

مظلوم گفتم

دشجویی بودم...

نگاش سمت هیراد بود

اما بهم گفت...برو لباساتو عوض کن

..می ریم خونه

بی پناهی همراز
ب چشماش نگاه کردم

چرا انقد تشویش توش پیدا بود

اب دهنمو قورت دادمو سمت رخت کن رفتم

میثم؛

سوار ماشین شدیم

خسته و کوفته...ماشینو روشن کردم

نگار کنارم نشسته بود

پکر ب نظر می اومد

دستمو رو دستش گذاشتم

-چیزی شده...

نگام نمی کرد

برگشت سمت شیشه

اهی کشید

-ن چطور!!!

مشکوک نگاش کردم

دستمو رو پیشونیش گذاشتم

تبم نداری...

پس فکری حالت خرابه...

بی پناهی همراز

خسته ای!!!

لبخند ریزی زد

-اولین روز کازی و خستگی

خندیدم بهش

-هنر کردی چهارتا ظرف ژله درست کردی...

پر خاشگر نگام کرد..گفتم

-خوب بابا....خوردی منو چشما تو درویش کن...

-داد زد

-میثثثثثم

ناخوداگاه گفتم

جان میثم اینجوری صدام نکن دلم رفت.....

سکوت کرد

خیره تو چشمام بود

لبشو تر کرد

اب دهنشو قورت داد

چیزی نگفتو تکیشو داد ب پشت

عصبی پوفی کردم

لعنت ب زبونی ک بی موقعه باز بشه لعنت...

نگام نمی کرد

بی پناهی همراز
جلوی دکه ی ابیموه فروشی ایستادم

پیاده شدم

ب هوای تازه احتیاج داشتم

نفسی کشیدم

کاش میشد مال من بشی ...

دست توجیب کاپشنم کردم و سمت دکه رفتم

از بچگی عاشق اب البالو زرشک و تمشک و ترشیجات بود

دوتا اب البالو گرفتم و سمت ماشین رفتم

تکیه ب پشت داده بود و چشماشو بسته بود

سوار شدم...

-نگار

-هوم...

پاشو...

چشماشو باز کردم

روبه روش گرفتم

-تقدیم ب تو

خندید

تار موشو کنار زد

-از کجا میدونستی هوسشو کردم

بی پناهی همراز

خندیدم

-دل ب دل راه داره

خندید

-ن دل ب دل لوله کشیه

-گشنت نیس؟؟؟

سرشو تکون داد

نه بابا انقدر هل وهوله خوردم سیره سیرم

نگاش کردم

نامرد فک می کردم میای با من شام بخوری

با تعجب پرسید

-مگه تو نخوردی!!!

شونمو بالا دادم

-ن ک نخوردم

ابروهاشو بالا داد

-خاک عالم می گفتی دیگه

لیوان خالیه تو دستشو گرفتم

-فدای سرت...

ادامسشو باد کرد

با تعجب نگاش کردم

بی پناهی همراز
-این چ کاری بود؟؟؟

-چی!!!!

-دهنتو باز کن....

با تعجب نگام کرد

-چیه میگم دهنتو باز کن

باز کرد

ادامسشو برداشتم

پرت کردم بیرون

-آخرین بارت باشه ادامستو باد می کنیا

دهنش باز مونده بود

چونشو بالا دادم

ببند در تالار اندیشه رو

لبخند رو لباش بود

سرجام برگشتم

-نبینم دیگه باد کنی....

-چرا!!!!

-ماشینو روشن کردم

-چون چ چسبیده ب را ب غیرت بر می خوره...دیگه نبینم

چشماش قد گیلاس شده بود

بی پناهی همراز
اما صورتش می خندید....

نگار؛

حوله رو برداشتمو صورتمو خشک کردم

دستم درد می گرفت

کار سختی نبود

منتها من بلد نبودم و برام کار سختی ب نظر می اومد

اهل آشپزی نبودم

یعنی حوصلشو نداشتم...

خسته رو مبل نشستمو کنترل تی وی رو برداشتم

چیز خاصی نشون نمی داد

یا اهنگ پخش می کرد

یا فیلمای چرت و پرت

ظرف تخمه رو برداشتم مشغول شکستن شدم

محو فیلم دیدن بودم ک با صدای زنگ گوشیم از تخیلاتم دست برداشتم

گوشیم کنار دستم بود

برش داشتم

اسم فرانک چشمک می زد

با ترس ویه کم دلهره جواب دادم

بی پناهی همراز

-الو...

صدای نیومد

الو...

فرانک...الو..

خوبی...الو...

صدای نمی اومد

نکنه فریده...

خواستم قطع کنم ک صدای فین فین کسی اومد

الو.....

-الو نگار

-جان نگار خوبی فری...

-فین فین وفش فش می کردم

-چی شده

گریه می کنی؟

جوابی نداد

-او بگو دیگه جون مرگم کردی ک فرانک

-اشرف خانوم...اقا ناصر طوری شدن ؟؟؟؟

-نه نگار....همه خوبن

اخیشی گفتم

بی پناهی همراز

پس چی شده

نکنه دلت تنگ شده...

-یادته...یادته...

-چی یادمه....اوف چرا حرف نمی زنی....

دق دادی منو فرانک ک

-یادته فربد آزمایش داده بود

-خوب....

سرطان داره؟؟؟

-نه

-تومور داره؟؟؟

-ن

پ چی داره...مرگش نزدیکه

زد زیر گریه

بلند بلند

-اره نزدیکه

-وا...چی می گی تو -فربد...فربد ایدز داره نگار

خشکم زد

ایدز

خدای من

بی پناهی همراز
-اخه...اخه چطوری....

اروم گفت

-امروز فهمیدیم امروز جواب آزمایش اومد

نبضم کند می زد

-نگار

-جانم

-یعنی تو...تو ام ایدز داری

خشکم زد

-من!!!!

بلند بلند گریه می کرد

نکنه تو ام گرفتی...

لبمو گاز گرفتم...

چیز گرمی بیرون زدو لبمو تر کرد

می سوخت گوشه ی لبم

-من....من ایدز دارم....نه....نه....

میثم؛

روبه روی مامان نشسته بودم

مشغول بافتنی بافتن برای دختر مریم بود

بی پناهی همراز
ابجی کوچولوی ما چند ماه دیگه قرار بود بارشو زمین بزاره

نگام ب کلاه کوچولوش بود

دست بردمو برش داشتم

-ای دایی ب قربونت بااین کله ی فسقلیت

مامان می خندید

-کی بشه لباسای بچه ی تو رومن ببافم

لبخند تلخی زدم

اسیاب ب نوبت....

-دیگه کی مادر...پیر شدی ک

کلاهشو بو کردم

ب همین زودی پیرمون کردی مامان خانوم

بافتنی رو کنار گذاشت

-دورت بگردم...پیر کجا بود چون نیستی ک هستی خوشگل نیستی ک هستی اقا نیستی ک هستی

-نمی خوای متاهل بشی؟

نگاش کردم

-میری برام خواستگاری!

زل زد بهم

-ای من دورت بگردم

خواستگاریه کی....

بی پناهی همراز

اروم گفتم

-نگار....

لیوان چای از دستش رو زمین افتاد

-نگاررررر

چی!!!! تو... تو... می خوامی با اون دختره... یعنی با اون ک حالا مطلقس ازدواج کنی

نگاش کردم

-عیبی داره؟؟؟

خودت میدونی بهانه ی اولو اخر منه....

ترس داشت نگاش

گفت؛ نگار اگه می خواستت از اول باهات ازدواج می کرد

چشممو ب فنجون چای دوختم..انسان جایز الخطاس....

اشتباه کرده...قبول کرده..نگار فرق کرده مامان

با حرص با فتنی می بافت

-شوهرش بفهمه می کشتت...

صبرم لبریز شده بود

-ماااااا بس کن...اون طلاق گرفته...دیگه شوهرش نیس...نیست...تموم شد رفت...رفت ب درک...چرا باورت

نمیشه...توک نگارو دوس داشتی

پوزخندی زد

-دوسش داشتتم....اون مال قبلنا بود ن الان

بی پناهی همراز
نگاش پر از تشویش بود...صداش می لرزید
بلندشدمو گفتم

-یا نگار

یا هیچکس...حرف اولو اخرمه

سنگینه نگاشو حس می کردم

دلهرشو درک می کردم

میدونم

مادره وهمیشه نگران

دلہ نمی خواد دوباره از دستش بدم

اینبار دیگه تو چنگ منه....

نگار ۱۱۸

میثم؛

سومین روز کاریه نگار بود...

ظرف غذا رو تو فر گذاشتمو درشو بستم

دو روزه بشدت. تو فکره وپکره

صبح وقتی دیدمش پا پیچش شدم ک بگه چی شده

اما حرفی نزد و حرف تو حرف آورد

از دور نگاش کردم

بی پناهی همراز
ترامیسو درس می کرد

یه کیک قندی هم پخته بود... مشغول تزئین کردنشون بود...

رو صندلیم نشستیم

فعلا کاری نداشتم... جز دید زدن نگار...

سعی می کرد دقت کنه... با هر بار خراب کردن... خسته نمیشد و دوباره تلاش می کرد

خندم گرفته بود...

تلاشش قابل تحسین بود

متوجه ی نگاه پر حسرتم شد..

نگام می کرد

دولیوان چای رو میزمو برداشتمو سمتش رفتم..

کنار کیک قندیش گذاشتم..

-بخور سرد میشه...

رو صندلی نشست...

اخیشی گفت؛ ممنون...

نگاهش می کردم...

زل زد بهم

-شاخ دراوردم ایایا!!!؟

به سرش نگاه کردم

موهای لخت قهوه ایش بیرون زده بود

بی پناهی همراز

-نه درنیاوردی

لبخندش پررنگ تر شد

-یا شایدم دم دراوردم؟؟

-شونه ای بالا انداختم...

شاید؟؟؟

بینم!!!

قندی برداشتو سمتم پرت کرد

-کوفت دم منم می خوام ببینی...

اشاره زدم...

-پکری...صبح هم پرسیدم چیزی شده نگار؟؟

لبشو گاز گرفت

سرخ و سفید شد

موهاشو داخل دادو فنجون چایشو رو رو میزش گذاشت

-نه من خوبم چطور...

نیشخندی زدم

-از رفتارات کاملا مشخصه

سعی می کرد لبخند بزنه

-نه نه چیزی نیست...

فنجون چایشو برداشتم...

بی پناهی همراز
گفتم؛ کارت ک تموم شد می تونی بری خونه...

نگام کرد

-لازم نیس....

پشتم بهش بود...

نمی خواستم چشماشو ببینم

گفتم؛ ناراحتیت ب فرید ربط داره؟؟؟

ساکت بود..

برگشتم...

نگام می کرد

اب دهنشو ب سختی قورت داد

قلب و ذهنم اشوب شد

یعنی چی شده خدایا!!!

یه قدم جلو رفتم... اذیتت کرده... دنبالته... تهدیدت کرده... کدومش!!!

ب سختی نفس می کشید

-چیزی نیس.... برو سرکارت...

نفسمو عصبی بیرون دادم...

پوزخندی زدم...

-کاملا معلومه ک چیزی نشده....

بی پناهی همراز

نگار ۱۱۹

نگار؛

مانتوی یاسیمو تنم کردم شال طوسیمو رو سرم گذاشتم

هوا هنوز یه کوچولو سرد بود

اما من بشدت گرمم بود و عرق می کردم

دستمالی برداشتمو رو پیشونیم کشیدم..

کیفمو برداشتمو بیرون زدم...

میثم هنوز مشغول کار کردن بود

سر خیابون ایستادمو برای تاکسی دست بلند کردم

ساعت ۵ غروب بود

ماشینای زیادی شروع ب بوق زدن می کردن برام...

تا اینکه

تاکسی زردی جلوی پام ایستاد...

درو باز کردم و رو صندلی عقب نشستم...

روبه راننده ادرس مورد نظرو دادم...

کلافه سرمو به پشتم تکیه دادم

دنیا رو سرم داشت خراب میشد...

گوشی رو از کیفم بیرون اوردمو خاموشش کردم

بیست دقیقه ای گذشت...

بی پناهی همراز
راننده با گفتن اینکه خانوم رسیدیم...سرمو بلند کردم تا پولشو حساب کنم...
دوتا اسکناس پنج تومنی گذاشتم رو صندلی جلو و پیاده شدم...
جلوی در آزمایشگاه بودم....
اروم با قدم های سست وبی رمق وارد آزمایشگاه شدم...
تودلم رخت می شستن
اگه ایدز داشته باشم چی...
اگه...اگه....
دستمو رو پیشونیم گذاشتم
سرم درد می کرد...
وارد آزمایشگاه ک شدم...
تعدادی کمی افراد روی صندلی نشسته بودن...
یه فیش نوبت گرفتمو کنار بقیه نشستم
چهرهای معمولی
ادمای معمولی بودن....عین بقیه....
یعنی اینا هم ایدز دارن!!!!
گوشه گیر بودن...نه با کسی حرفی می زدن نه کسی بااونا حرفی می زد....
با خوندن شمارم از جام بلندشدم
دسته ی کیفمو گرفتمو با کمک دیوار اروم اروم وارد اتاقکی شدم...
خانوم دکتر زنی مسن رو صندلی نشسته بود

بی پناهی همراز
با دیدنم عینکشو بالا تر دادو گفت...

خوش اومدی

بشین عزیزم

-ب ارومی سلام کردم...رو تنها صندلیه توی اتاقش نشستم

پوستر وبنرای راجب پیامدهای بیماریه ایدز و چیزای دیگه روشن نوشته شده بود

با صدای سرفه ی دکتر...دست از نگاه کردن برداشتمو ب چشماش خیره شدم...

-خوبی دخترم...

سرمو تکون دادم...می شنوم. عزیزم...

گنگ بودم

گفتم...چی باید بگم...!!!

سرشو تکون داد...برگه ی تودستشو کنار گذاشت...

-از کجا فهمیدی ک ایدز داری!!!

اب دهنمو ب سختی قورت دادم

-من نفهمیدم..یعنی شک کردم

-خوب!!!

از کجا شک کردی...رفتار پرخطری داشتی...یاخون الوده سرنگ الوده...معتادی!!!

ترسیده گفتم...

هیچ کدوم خانوم دکتر

مهربون گفت

بی پناهی همراز

صابری صدام کن

نگاش کردم...چشم...

-پس از کجا شک کردی...

جریانو برایش توضیح دادم...تمام مدت تو چشمام زل زده بودو حرفی نمی زد...

با تموم شدن حرفام گفت:؛از کی باهاس رابطه نداشتی....

سرمو پایین انداختم

تاوقتی زنش بودم

۶,۷ ماهی میشد ازش دور شده بودم

بعدازاینکه از حاملگی منصرف شدم

حتی نزدیکشم نرفتم

سرم پایین بود...شرمندگی از سرو روم می بارید

-خوب همسر سابقتون کی بیمار شدن؟؟؟

-

گفتم؛نمی دونم...یعنی من بعد طلاق هنوزم با خواهرش در ارتباطم

اون بهم گفت...

برگه ی زیر دستشو امضا زد

و روبه روم گرفت...

برو ته راهرو سمت راست...ازمایش باید بدی...

بی پناهی همراز

برگه رو گرفتم

بی رمق گفتم....

-یعنی من....

حرفمو بریدو گفتم... تو کلت ب خدا دختر جون..

لبخندی جونی زدم...

وسمت اتا قی ک گفته بود رفتم...

چهل دقیقه کارم طول کشید

جواب ازمایش برای اونور سال می افتاد...

دل تو دلم نبود

تو این مدت... باید یه سری چیزا رو رعایت می کردم..

اگه می فهمیدن من ایدز دارم... دیگه جای تو اشپزخونه هم نداشتم...

از آزمایشگاه بیرون اومدم

هوا تاریک شده بود...

قدم زنان سمت خیابون می رفتم

ماشینا با شتاب و پرسرعت از کنارم رد میشدن و می رفتن

سنگ جلوی پامو شوت می کردم سمت جلو...

با یاد اوریه گوشیم

دست تو کیفم کردم گوشیمو روشن کردم

سیل پیامو زنگ سر ریز شد ب گوشم

بی پناهی همراز
۲۰ تا میس کال از میثم

۵ تا از مامان

۱۰ پیام از مامان و میثم

رگبار بسته بودن...

با زدن دکمه ی بازگشت

عکس میثم

باز رو صفحه افتاد

سرفه ی کردم تا صدام باز بشه..

رنگ سبز رو صفحه رو لمس کردم

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

-الو...

-الو نگار....معلوم هست کدوموری رفتی دختری بی عقل من ک سخته کردم

نباید گوشیتو روشن کنی

حرفاشو با داد می زد

گوشی رو از گوشم فاصله دادم

بعداز اینکه دادبیدادش تموم شد گفتم

-حرفاتو زدی!!!

نفس نفس می زد

-بیرونم تو خیابون قدم می زدم...

بی پناهی همراز
-خیلی بی فکری نگار از ترس سخته زدم فک کردم...

-فکر کردی چی!!!

نفسشو با حرص بیرون داد

-هیچی...الان کجای....

ب اطرافم نگا کردم

نزدیک ی پارک

-همون جا بمون

ادرس بده پیام دنبالت...

عصبی گفتم

-لازم نیس میثم..

خودم برمی گردم

داد زد

گفتم بمون....

سکوت کردم

-ادرسو پیام بده...

بی حرف گوشی رو قطع کردم

نگار ۱۲۱

رو نیمکتی منتظرش نشستم..

بی پناهی همراز
دستام توجیبم بود

اما...

از سوز سرما ب گز افتاده بود

از جام بلندشدم..

اروم اروم قدم می زدم ک..با دیدن پژوی میثم جلوی پام

از حرکت ایستادم..

عقب رفتمو درو باز کردم

بدون سلام کردن نشستم

-داشت نگام می کرد...

پرسیدم

-چقد دیر کردی یخ زدم ک...

چونمو گرفتمو سرمو برگردوند

-بهت یاد دادن سلام کنی!!(توچشمام دنبال چیزی می گشت)

چونمو ازاد کردم و گفتم

سلام وعلیکم

خوبین شما...احوال حال!!!

لبخندی کنج لباش اومد

ن سالمی انگار زبونت هنوز درازه

تکیمو ب صندلی دادم

بی پناهی همراز

اوف...

تویکی دیگه سر ب سرم نزار میثم ک اصلا حوصله ندارم

پوزخندی تحویلیم داد

-حوصله ی منو؟؟؟

با اخم نگاش کردم...

-من اینو گفتم...؟؟؟

فرمونو چرخوند...

-وسط شهر چیکار داشتی؟؟

اب دهنمو قورت دادم

نکنه سوتی بدم

با ناخون شکسته ی انگشتم بازی بازی کردم

هیچی...یه کاری داشتم...

چی بود مگه!!!

سرشو ب سمتم چرخوند

-کسی مزاحمته نگار

با ترس بهش خیره شدم...

-ن این چ حرفیه...مثلا کی!!!

نگاش پراز معنا بود

-چرا خودتو ب گیجی می زنی نگار...منظورمو خوب می دونی ...

بی پناهی همراز
گنگ گفتم... نه خیلی وقته ندیدمش..

نفسشو ازاد کرد

انگار چیزی راه گلوشو بسته بود...

چراغ سبز شدو حرکت کرد

با زدن ترمز

کیفم به جلو پرت شدو محتویاتش بغلم ریخت

اوف

یادم نبود زپیشم ببندم

دونه دونه تند تند جمعشون کردم

ادکلن... پینکک.. رژ.. دستمال.. کیف پول... عینک... برگه آزمایشگاه

عین برق از میون دستم کشیدو روب روش گرفت

با تعجب نگاه کرد

عین جن زدها بهش حیره شدم

پرسید

-این چیه نگار

آزمایشگاه بودی... چیزی شده؟؟؟

دهنم خشک شده بود

ماشینو بغل نگه داشت

با اخم گفت: باتوام.

بی پناهی همراز
میگم چرا رفته بودی از مایشگاه

رسید از مایشگاه بود و روش نوشته نشده ب چ علت مراجعه شده...

با دلهره برگه رو از دستش کشیدموگفتم

-یه چکاب عادی بود

ابروهای بلندش توهم گره خورد

دروغ نگو نگار....دروغ نگو لعنتی

-اب دهنمو قورت دادم

دروغ...نمیگم ب...ب خدا

با مشتم ب فرمون کوبید

-چرا من ومن می کنی پس...

نگار ۱۲۲

چی باید می گفتم...ترس داشتم از اینکه بفهمه..

یه لحظه زبون باز کردم ک بگم

اما دوباره حرفمو قورت دادم

-گفتم ک یه چکاب عادی بود

داشت ماشینو روشن می کرد

-کجا داری میری

داد زد

بی پناهی همراز

-ازمایشگاه

جیغی کشیدم

نگه دار...

متعجب بهم نگاه کرد

-دیونه شدی نگار... حالت خوبه!!!!اگه یه چکاب عادیه خوب ثابت کن

ترس ورم داشت

ازیه جهت با حس بدی ب میثم نگا کردم و گفتم

نگه دار...می خوام پیاده بشم....

نگه داشت...

اما با اکراه

خواستم درو باز کنم ک بازومو تومشتش گرفت

-کجا میری!!

-قبرستون...میای!

بی حرف نگام کرد

می جنگید تودلش

-نگار...

نگاش کردم

-بگو...

حرف دلشو زد

بی پناهی همراز

-حامله ای!!؟

هنگ کردم

ب چشماش زل زدم

-چرت و پرت چرا میگی...حامله کجا بود

گوشه لبشو گاز گرفت

-دروغ نگو...دروغ نگو لعنتی...داری نابودم می کنی...می فهمی!!!درک می کنی!!!

نیشخندی زدم

-من حامله نیستم...پیش خودت اراجیف نباف

نفسشو با اسودگی بیرون داد

پوزخندی زدمو گفتم؛چیه خیالت راحت شد!

نگاهش پراز غم بود و استرس

-اره چون دلم نمی خواد بچه ی یه حروم زاده رو تودلت پرورش بدی...

پوزخندم شدت گرفت

کیفمو برداشتم تا پیاده بشم

-کجا میری...

دستمو از میون دستاش آزاد کردم

ولم کن...میرم قبرستون...تنهام بزار

ابروهای درهمشو از هم وا کرد

-خوب ببخشید نگار ی لحظه بهم ریختم

بی پناهی همراز
با بغضی ک تو گلوم بود گفتم...

می خوام تنها باشمو از ماشین پیاده شدم

هوا کاملا تاریک شده بود

دویدم

تا وقتی ک حسابی از میثمو ماشینش دور شده بودم

خسته

رو کانال جوی اب نشستم

نفس نفس می زدم

دستم رو صورتم گذاشتم میون هیاهوی شهر

زدم زیر گریه واز ته دل اشک ریختم...

۱۲۳نگار..

میثم؛

با اعصابی داغون وفکری ناروم

وارد خونه شدم

مریم روزای اخرشو پیش ما اومده بود

سعید همسرشم

بعد از کارش ب اینجا می اومد

کفشامو از پام دراوردمو بدون احوال پرسى از کنار پذیرایی گذشتمو وارد اشپزخونه شدم..

بی پناهی همراز
در یخچالو باز کردم شیشه بطری رو سر کشیدم

با صدای مامان

بطری رو سر جاش گذاشتم

-صددفعه گفتم بالیوان اب بخوره مگه تو گوشت میره..

خسته کتمو دراوردمو گفتم

-یه چای لطفا

مامان با تعجب دورم چرخید

-طوری شده!؟

نگاش نکردم

بند بند دلم داشت پاره میشد

با صدای دورگه گفتم:ن چطور!!!

مریمم پشت سرش وارد شد

لباس چین چین دخترونه ای دستش بود

کنارم نشست

-داداش ببین...خوشگله!!

لبخندی زدم

-اره خواهرم قشنگه

زل زد ب چشمام

-گریه کردی داداش!!

بی پناهی همراز
نفس عمیقی کشیدم

-ن

صورت‌مو زیرو رو کرد

-چشمات قرمز

سرمو پایین انداختم

-گردو خاک رفته

خندید و گفت "دروغ نگو...می شناسمت!!"

زل زدم بهش

-کار زندگی نداری نشستی فال منو می گیری!!

بغضش گرفت

-داداش...

-برو بیرون مریم حوصله ندارم

نگام نمی کرد

اما هنوز نشسته بود

فنجون چای و کیک روب روب قرار گرفت

-کسی طوری شده میثم جان

-ن مامان

دستمو گرفت

-ب مادرت نمی گی!!

بی پناهی همراز
سرمو بلند کردم

-مامان

-جان مادر بگو ببینم

خسته از این دودلی گفتم: امشب می ریم خواستگاری خودتونو حاضر کنید...

نگاهش پراز دلپهره بود

فنجونو برداشتم

-اونطوری خیره نشیم بهم

همین ک گفتم

همین امشب

غمگین گفت: پس فکراتونو کردین....

نگاش کردم

-ن من فکرامو کردم...زندگی بی نگار مرگ شده برام

بهونه گیر بی اعصاب شلخته منزوی ازم ساخته

من میثمم

میثمی ک با هر مشکلی می خندید و درداشو تو خلوت خالی می کرد

کم اوردم

من دیگه نمی کشم

یا میگه اره

یا میرمو گم وگور میشم...

بی پناهی همراز
مریم ومامان نگام می کردن

مریم راضی بود

اما مامان از ته دل ن

معتقد بود

نگار مال من نیسی

دست خورده ی فریده

فرید میادو نگارو می بره

میاد و دوباره گولش می زنه

نگار عاشق فریده

باور نداشتم

تو نگاه نگار

فریدی وجود نداشت

اون تو بند بند وجودش فرید رو کشته بود

بی حرف از جام بلندشومو گفتم

می رم ک حاضر بشم

زیاد منتظرم نزارین...

واحد اندازه گیری انسانیت

دست هایی است که گرفتیم

بی پناهی همراز
گره های است که از مشکلات دیگران باز کردیم

دلهایی که به دست آوردیم

اشکهایی که به لبخند نشانیدیم



نگار؛

وارد خونه ک شدم..

طبق معمول همیشه...سوت و کور وساکت بود...

جلوتر رفتمو پشت چوب لباسی کلید بر قو زدم...

-مامان....ماماان

جوابی نیومد

خسته

کفشای ورنیمو از پام دراوردمو وارد پذیرایی شدم

سرکی ب اشپزخونه کشیدم

نبود..

پاورچین پاورچین سمت اتاقش رفتم

صدای الله اکبر گفتنشو شنیدم...

تکیمو ب در دادمو از دور قامت بلندشو زیر نظر گرفتم..

بی پناهی همراز
سلامی ب ارومی دادم...واز کنار اتاقش رد شدم
حوله ی حمامو برداشتمو سمت حموم رفتم..

زیردوش ک رفتم

اب گرمی رو سرو صورتم ریخت...

خسته کف حموم نشستمو اتفاقای امروزمو مرور می کردم

اون نگاهای خسته

چهره ی درهمش...ازمایشگاه...بچشمون...

همه وهمه عین یه ریتم از جلوی چشمام رد شدن...

با شنیدن صدای سرو صدا از جام بلندشدمو سرکی ب بیرون کشیدم

چیزی مشخص نبود.

برگشتم داخلو بعداز دوش گرفتن ک چنددقیقه ای طول کشید

بیرون اومدم...

همنجور ک موهای خیسمو زیر حوله ی قرمز رنگم پیچ وتاب می دادم

نگاهم ب روی تختم افتاد ک لباسای آماده شده ای روش گذاشته شده بود

نگاشون کردم

شلوار گرمی...شومیز کالباسی...

همین!!!

مگه مهمونیه....

سرکی ب بیرون کشیدم

بی پناهی همراز
از همون جلوی در صدامو بلند کردم و گفتم
-مامااان....کسی خونس.....

صدام زد...

-اره نگار جان...لباساتو حاصر کردم بیوش..

شونه ای بالا انداختم

عه..کی می تونه باشه

ب ساعت نگاه کردم

اونیم بود

این وقت شبی....

لباسارو تنم کردم و حوله رو دور سرم پیچیدم

هرکی می خواس باشه...

ب من چه...

از اتاق بیرون رفتم

از کنار پذیرای رد شدم و وارد اشپزخونه شدم

بدون اینکه ب مهمونا و جمع نگاه می بیندازم...

در یخچالو باز کردم و باطریه اب پر تغالو برداشتم..

همنجور ک سر می کشیدمش...

کسی بلند خندید...

ذهنم قفل کرد

بی پناهی همراز

زبونم چسبید...

خودش بود...

اب پر تغال تو دهنم جمع شدو راه گلوم بسته شد..

ب سرفه افتادم...

چشمام از حدقه داشت بیرون می اومد...

دست مردونه ی نوازش گونه پشتمو کوبید

قطره اشکی سمج روی گونم افتاد...

تا مرز خفگی پیش رفته بودم...

صورتمو برگردوند

میون دو ابرومو ماساژ میداد

اروم تر شدم...

نگاهش بین موهای خیس و پریشونم می چرخید

دستشو بالاتر برد

خندید

-چقد با این موهای خیس خواستنی تری...

لبخند تلخی زدم

-تو..! اینجا

دستمو دنبال خودش کشید

بی پناهی همراز
-اومدم خواستگاریه عشقم

کنار خودش نشوند

خاله

مریم

مامان

با چهرهای خندون نگام می کردن...

ب شکم برآورده ی مریم چشم دوختم

-از نگاهم خوندو گفت...

-تا چند روز دیگه سروکلش پیدا میشه

لبخندی ب صورتش پاشیدم...

خاله رو بهم کردوگفت؛ عافیت باشه خاله جان

خجالت زده دستی ب موهام کشیدم

بلندشدم

ببخشید... برمی گردم

مچ دستمو گرفت...

-بشین.. من همینجوری دوس دارم...

تعجب وار گفتم: چی!!!

اشاره زد

بی پناهی همراز

من این قیافه رو با این موهای پریشون و خیس بیشتر بیشتر دوستدارم

زبونم نمی چرخید

دهنم خشک بود

چی می گفت این پسره!!!

خاله دست توکیفش کرد و جعبه ی قرمز رنگ مخملی رو بیرون کشید

رو میز گذاشت..

مریمم جعبه ی کادوی کنارشو کنار اون جعبه ی قرمز رنگ گذاشت

مامان؛ چرا زحمت کشیدی خواهر جون....این کارا چیه

اینا چی میگفتن خدایا

خواستگاری

کی

چی...

من!!!

میثم

نه...خدایا نه....

با عصبانیت و کمی ناراحتی ب میثم نگاه کردم

-این کارا چیه میثم...من ک گفتم الان وقتش نیس...من موقعیتشو ندارم...اون وقت تو پاشدی اومدی خواستگاری...

اونم عین من عصبی برگشت وگفت

-کاسه صبرم لبریز شده

بی پناهی همراز
پیشونیشو نشون داد

دیگه ب اینجام رسیده

بس کن نگار... فیصله بده... چرا می خوای انقد کشش بدی!!!

بلندشد...

مشکلی تومن می بینی... عیبی ایرادی...

ناله کرد

بخدا دوستدارم ب پیر ب پیغمبر دوستدارم...

ب تبعیتش خودش بلندشدم

-بس کن میثم... بگیر بشین... تو نه ایرادی داری نه عیبی.. تو خیلی خوبی.. خیلی.. حتی از سرمم زیادی

تو عشقتو ثابت کردی... دوست داشتنتو ثابت کردی...

اما..

اما الان موقعیتشو ندارم... یه چیزی سد بین منو توه...

درک کن میثم

من وتو... باوجود اون مشکل نمی تونیم مال هم بشیم...

چشماتش پر خون بود

داد زد

-نگو ک اون مشکل فریده... نگو...

داد زدم... انگشتمو تهدید وار بالا اوردم

-اسم اون عوضی رو زبونت نیار...

بی پناهی همراز
صورتش از عصبانیت قرمز شده بود

نگام نمی کرد

-فقط بگو نگار بگو نگار چ هیزم تری بهت فروختم انقد بامن بدی...

بغض راه گلومو بسته بود

با صدای گرفته گفتم...چرا نمیری دنبال یکی دیگه

من مطلقم من.یه روزی قلبتو شکستم

من نامردم

چرا فک می کنی بامنی ک ایندمو تباه کردم و تو گذشته جز نفرت برات چیزی نذاشتم خوشبخت می کنم

پس بکش میثم

پس بکش

من نگار دوران مجردی نیستم

من افسردم...منزویم...روحم مرده...خستم از همه چی

از تو...از تو ک ولم نمی کنی وبا عشقت سوهان ب روحم می کشی

حرف دلمو زدم

من...من لیاقتتو ندارم میثم

برو...

برو نزار یه بار دیگه بشکنمت برو...

بغضم داشت می شکست..

بی پناهی همراز
چشامو بازوبسته کردم...

نفسم بالا نمی اومد..

جلوتر اومد..

یقمو گرفت

رگای عصبانیت و خشم توچشماش موج می زد

اب دهنمو قورت دادم...

نفسای پراز حرصش تو صورتم پخش میشد

یقمو سفت چسبیده بود...

منتظر هر واکنشی بودم ک

با صدای یا زهرای خاله نرگس با ترس ب پشت سرش نگاه کردم

مریم بی هوش شده بود

تمام توانمو ب کار گرفتمو هلش دادم

-برو انور مریم...مریم حالش بده شده...

با ترس ولم کرد

برگشت ب عقب...

-یا حسین...

مریم...مریم...خواهرم...

جلوتر رفت

بلندش کرد

بی پناهی همراز

سنگین بود

با سرعت ب سمت بیرون رفت..

خاله ومامان هم پشت سرش..

تمام تنم می لرزید

خدایا...خدایا طوریش نشه...طوریش نشه

ب حق حق افتاده بودم

خونه ساکت بود

فضا خفه کننده بود برام

بلندشدم

پنجره رو تا آخر باز کردم...

قلبم داشت از سینم بیرون می زد..

حق هقم ب اوج خودش رسیده بود

صدام دیگه در نمی اومد..

خسته با کوله باری از غصه..سرمو رو پاهام گذاشتم

چرا...چرا حق من اینه...چرا خدا

چرا من همیشه باید حسرت بخورم

حسرت ی زندگی

حسرت دل خوشی...

همش حسرت حسرت...

بی پناهی همراز
خستم خدا خسته...

بریدم... بسه چقد امتحان.. چقد ...

بیخس منو...

میدونم خطا کارم

میدونم دل شکستم... بزرگ بین بودم

خودخواه بودم. معرور بودم

منو بیخس... بیخس..

ب سختی از جام بلندشدم..

دیگه اشکی نمی اومد.. خشک شده بود

سمت تلفن روی میز رفتم

یعنی حال مریم چطور شد

نکنه بچش... نکنه...

قلبم محکم ب دیوار قلبم می کوبید..

لعنت ب تونگار همیشه گند می زنی

همیشه بد میاری

ای لعنت ب تو

لعنت ب تو

برگشتم ب جای قبلیم

با ترس در جعبه مخملی رو باز کردم...

بی پناهی همراز
یه حلقه ی نازو طریف وسط جعبه بود ک حسابی خودنمایی می کرد...

باز بغض کردم

تو جعبه ی دوم

یه چادر...یه گل رز...بود

فقط بغض بود

اشکی سرریز نمیشد...

نشستم رو زمین سرد

سرامیک سرد و نمناک بود

رو زمین سرد دراز کشیدم..

نمیدونم ساعت چند بود..

خواب چشمامو گرفته بود

پلکام روهم افتاد...سردم بود...خیلی سرد...خیلی سرد...

میثم؛

با صدای پیچ بیمارستان

پلکای گرم خوابمو ازهم باز کردم و اطرافمو دیدی زدم

سرمو خم کردم

ساعت مچیم ساعت ۱۲ ظهر و نشون میداد..

خسته گردنمو تکونی دادمو از جام بلندشدم

بی پناهی همراز
با شنیدن صدای اسمم

ب سمت عقب برگشتم..

مامان بود

خوشحال

با چشمای غرق در گریه صدام می زد

هراسون قدهای بلندمو بهش رسوندم

-چی شده دورت بگردم

گوشه ی چشمشو پاک کرد

-مریم...دنیااومد...دخترش..دخترش دنیااومد

با خنده پیشونیشو بوسیدمو گفتم..

-کجاس الان!!

-طبقه ی بالا تو بخشه..

دستشو گرفتم

-چشمو دلت روشن

با خنده و گریه و گفت...ایشالله...ایشالله ی روزی بچه ی خودتو ببینم مادر

لبخند کجی کنج لبام نشست..

باهم ب طبقه ی بالا رفتیم

اتاق ۴۵۰

تخت سوم

بی پناهی همراز
یه مادر کوچولو... که کنارش یه فرشته کوچولو خوابیده بود

با ذوق جلوتر رفتم

-ای بگردم دورت دایی جون...

مریم غرغر کنان گفت.. داداش من چی!!!

با لبخند سمتش رفتم...

ب پیشونیش بوسه ای زدمو سرشو تو بغلم فشردم

رنگ پریده وبی حال بود

دستای گرمشو دور کمرم حلقه کرد بود..

روی موهای عرق کردشو بوسیدم

-اسمشو چی می زاری!!!

خودشو ازم جدا کرد

به سعید نگاه می کرد

و گفت:

می زاریم نفس

چون هم نفس منه... هم نفس باباش

خندیدم

وهم نفس دایش!!

صدای خندهامون بلندشد...

رفتم کنار نفس کوچولو...

بی پناهی همراز
یه دختر ریزه میزه تویه تخت کوچولو خوابیده بود..

یه لباس خرسی صورتی هم تنش بود

-ای نه ب قربون چقد نازی شما..

سرانگشتاشو گرفتم

نرم و فسقلی بود

ای من بگردم دورت نفس جان

ب سرانگشتاش بوسه ای زدم

دست توجییم کردم..

جعبه ی هدیمو باز کردم...

یه گردنبد ظریف و خوشگل روی پتوش گذاشتم..

رو ب مریم گفتم

-قابل دار نیسی..

برق اشک توچشماش موج می زد.

برگشتم عقب... خاله و مامان هردو با عشق نگامون می کردن...

نگار؛

تکونی خوردم

تنم خشک و کرخت شده بود

بی پناهی همراز
عضلاتم گرفته بود
خواستم بلندبشم

نمیشد

قفل شده بودم.. به سختی از زمین دل کندم...

سرم گیج می رفت

چشمام سیاهی می رفت

جلوی اینه کشون کشون خودمو رسوندم

چه قیافه ی ترسناکی برای خودم ساخته بودم

رو صندلی نشستم

چراکسی خونه نبود..

دستم رو شقیقه هام گذاشتم

با یاد اوریه دیشب اهی از سر سوز کشیدم...

لعنت ب این بخت واقبال...

صدای اذان ک بلندشد

تازه متوجه ی ساعت روی میز شدم

یک ظهر بود

ب سختی با پاهای لرزون

که از فرط گشنگی نای راه رفتن نداشت ب سمت یخچال رفتم...

گوشیمو برداشتم تا به فرانک زنگی بزنم

بی پناهی همراز
..باید یه مدتی می رفتم

می رفتم تا خیلی چیزا رو فراموش کنم

حداقل تا وقت جواب اومدن ازمایشم...

همنجور ک دنبال اسمش بودم

بسته ی کلوچه رو باز کردم و گازی بهش زدم..

چقد گرسنه بودم

شکم ب قاروقور افتاده بود

صدای خسته ای گفت...

بنال اول صبی چیکارداری...

خندیدم...

خوبی فرانک؟؟

-خوبم..فرمایش..

-شناختی؟؟

-خندید...بله..شناختم

اروم گفتم..

باید ببینمت...

هول گفت...چیزی شده خره؟؟

گاز دیگه ای ب کلوچم زدم...

-می خوام یه مدت برم یه جای فرانک..

بی پناهی همراز
تعجب وار گفت... کجا.. طوری شده... فربد... فربد کاری کرده...
خسته گفتم
ن... فقط جوابمو بده
جای داری بریم بمونیم؟؟ سکوت کرد...
بعد چند لحظه گفت...
ساعت چهار میام دنبالت حاضر باش
خندون گفتم...
منتظرم...
گوشی رو قطع کردم
کلی کارداشتم...
کلوچه رو کنار گذاشتمو سمت اتاقم دویدم..
چمدونمو پشت ماشینش گذاشتمو سوار شدم..
شیشه رو پایین کشیدم..
-گرم شده..
سرشو تکون داد..
-اره چند روزه هوا عوض شده..
دست بردمو اهنگ در حال پخشو زیاد کردم...
باهاش هم خونی کردم

بی پناهی همراز
باید بگذرم از...حسی ک دارم

با حس تازم تنهات بزارم

دلتنگی هامو باورندارم

تنهات بزارم...

با انگشتم رو زانوم ریتم گرفتم..

دساشو برد و یه کم کرد

نگاش کردم

-اذیتت می کنه؟

-نه می خوام باهات حرف بزنم

یه کمی کج نشستم

-بگو.

-نمی پرسی کجا می ریم؟؟نمی خوام بگی چی شده یه دفعه زنگ زدی وگفتی بریم ک بریم...

ابروهامو بالا بردم

گوشه لبمو گازی گرفتم..

-آآآ...چطور بگم...

نگام کرد

-ازمایش دادی...مریضی؟؟

خواستم سرب سرش بزارم..

-اره مریضم...چیه نکنه ازم می ترسی...

بی پناهی همراز
با نگرانی ب چشمام خیره شد

-گمشو...تواگه بمیری هم من باهات توقبرم میام

پقی زدم زیر خنده...

اونم خندید

سرخوشی نگار...

آهی کشیدم

-سرخوش نیستم..دلَم پره از درده...خوب..چ میشه کرد...نخندم ک دق می کنم..سکته می کنم کج وکوله
میشم...کی میاد اون وقت نگهَم داره

ب شوخی گفت

میثم...اون حتی بمیری ک فک کنم دنبالت بیاد

با شنیدن اسمش

تنم مور مور شد

یاد گند کاریم افتادم

با حسرت گفتم..دیگه فک نکنم...اون دیگه رفت پی کار خودش

بلند خندید...من ک باور نمی کنم...

نگامو ب شیشه دوختم

-باور کن...دیشب...دیشب من ب جواب خواستگاریش ن دادم...اونم با عصبانیت با دعوا جلوی هم ...اونم برای دومین
بار

ب جلو پرت شدم

بی پناهی همراز

فرانک محکم رو ترمز زده بود...

داد زد؛ توی خل چیکار کردی؟؟؟

اب دهنمو ب سختی قورت دادم...

–هاااان...میگم توجی کار کردی بی عقل...دوباره دل اون بدبخت مادر مرده رو شکستی...

عین پیرزنا رو پاهاش زد

ای وای من...تو اخر اونو خل می کنی...چل می کنی...راهیه تیمارستان می کنی...

با دهنی بازو چشمی از حدقه بیرون زده گفتم...

–خوب..خوب...

دستشو جلوی دهنم گرفت

–نشنوم صداتو...

اون بدبخت اومده بود خواستگاریه یه زن مطلقه ی خنگ خدا ک قبلنم دلشو شکسته

اون وقت توی بی عقل داد زدی سرشو ابروشو بردی و گفتی نه....

با اون یکی دستش محکم زد تو سرم

ای خاک برسرت...

با تعجب ب کارش نگاهش کردم..

با دستم..دسته رو دهنمو برداشتم...

عین خودش عصبی گفتم

–اگه مریض باشم چی....دلت نمی اومد بدبخت تراز اینش کنم

حداقل اگه مریض باشه من میرم پی کار خودم

بی پناهی همراز
اونم میره فراموشم می کنه..

عقب کشید...

انگاری بغضش گرفته بود

زیر لب زمزمه می کرد

ای بسوزی فربد... بسوزی

تکیمو ب صندلی دادم...

نفسی تازه کردم...

اروم طوری ک انگار درد ودل می کردم گفتم..

هروقت صورتشو می بینم... مهربونی هاشو بینم میگم این مرد از قصه ها اومده..

این پسر از تو فیلما اومده...

اصلا یه حال غریبی داره...

میدنی چیه فرانک..

برگشتو نگام کرد

-چیه!!!

تا قبل از فربد.. میثم بود

اما چشمای من نمی دیدتش... دنیا هم همین شکلیه... تا وقتی کسی رو از دست ندیم نمی فهمیمش... درکش نمی کنیم
و حتی نمی بینیمش...

وقتی میره

بی پناهی همراز
وقتی تنهامون می زاره

وقتی ازمون خسته میشه

باخودمون می گیم...هی چقد خوب بود...چقد ماه بود

انگار مرد رویاها بود

زنه توقصه ها بود...

توچشماس اشک پرشد...

تودنیای ما

کنار ما

پره ازاینجور ادما

کافیه چندروز نباشن

امیدمون ازشون ناامید بشه..اون وقته ک می فهمیم جاشون چقد خالیه

اصلا یه ور زندگی بدون حضور اونا لنگه

زندگی چقد بدون حضور اونا...بی مزس...چقد تکراریه...

منم ندیدم میثمو...رفتم کنار فرید

دورادور می دیدمش

اخلاقشو با فرید مقایسه می کردم

..متانتشو...مهربونیشو...

اما قابل قیاس نبود...

میثم از یه جنس دیگه بود

بی پناهی همراز
فربد از یه جنس دیگه...

اهی کشیدم...

وگفتم؛ خوب دیگه روضه تموم شد...راه بیافت..

گوشه چشمشو پاک کرد

-تصمیمت برای آینده چیه؟؟

سری تکون دادم

تااو مدن جواب آزمایش هنوز هیچی نمی دونم

شاید برم ازایران

اگه مریض نباشم

می مونم

می مونمو زندگی تازه ای رو می سازم...البته اگه بشه...

راه افتادیم...

-فکر میثمو کردی...اون له شده نگار...غرورشو بد شکستی

-دست ازادشو گرفتم..

گفتم..خداکنه فراموشم کنه...خداکنه ببخشه منو..درکم کنه...

نگاه فرانک ب جلو بود

ب فکم دستی کشیدم

انقد روضه خوندم یه بغل نگه دار چیزی بخوریم..

سرشو تکون داد..

بی پناهی همراز

چشم قربان...

افتاب گیرو پایین اوردم ک آینه رو ببینم

عکس فرید اونجا بود و تو بغلم افتاد

برش داشتم

من و فرید بودیم

من تو بغل فرید کنار ساحل

پوزخندی زدم

-هنوز داریش؟؟

نگران نگام کرد....عکستونو خیلی دوس دارم...

عکسو بهش دادم

همنجور ک ب آینه نگامی کردم گفتم...

-الان کجاس؟

اهی کشیدوگفت

یه مدت افسرده شد

منزوی شد

تنهاشدو کسل

امایه روز تصمیمشو گرفت

یک ماهی میشه رفته امستردام..

افتاب گیرو بالا دادم..

بی پناهی همراز

-با مریصیش کنار اومد؟؟؟

-اولش نه...وقتی ک فهمید درمانی نداره..بدتر شد

دوهفته ای بیمارستان روانی هم بستری شد...

اما...بالاخره رفت...

گوله اشکی سمج پایین افتاد...زودی پاکش کردم

-نگفتن از کی مریض شده؟

-اب دهنشو قورت داد

-مدت کمیه...اما زمانش مشخص نیس

سرمو تکون دادم...

چ گذشته ی تلخی نصیب ما شده..

شیشه رو تا آخر پایین کشیدم

هو اتاریک شد بود

توجاده ی جنگلی بودیم

رو ب فرانک گفتم..

-نگفتی اخرش...کجا می ریم؟؟؟

دنده رو عوض کرد

-پیش عمه خانوم..

-کی؟؟؟

بی پناهی همراز

-عمه ی بابام...تویکی از روستای سرسبز این ورا زندگی می کنه...

-تنهاس؟؟

سرشوتکون داد

-اره تنهاس

شوهرش ک پارسال فوت کرد

پسرشم شهید شد

البته مفقودالاثره..پیداش نشه

هنوز منتظره ک برگرده...

با ریشه ی شالم بازی بازی کردم

-میدونه ما میایم اونجا

لبخند بانمکی زد

عمه همیشه مهمون قبول می کنه..

نگاش کردم

-فرداعیده

بخشیدتوروهم از خانوادت دور کردم..

دستموگرفتو فشرد

نگو این حرفو

من با داشتن دوست ب این خوبی می بالم...فقط یه کم اخلاقت گنده همین..

خندیدم از ته دل...

بی پناهی همراز
ب بیرون نگا کردم

کلبه های تک تک میون درختا کور سوی نورشون مشخص بود

یه جاده ی جنگلی با کوهای بلند و پهن اطرافش

صدای شرشر ابی هم ب گوش می رسید

شب بود

صدای جیرجیرکا بهترین آواز تو این وقت بود..

سرمو تکیه دادمو نفس عمیقی کشیدم

هرچی بالاتر می رفتیم سرد تر میشد...سوز بیشتری داشت هوا

دلیم نمی اومد شیشه رو ببندم

شالمو سفت نگهش داشته بودم تا باد نبره...

موهام تو رقص باد ب حرکت دراومده بودنو جلوی چشممو می گرفتن...

ماشین ایستاد

-رسیدیم؟؟

نگام کرد..

-اره..برو پایین تا من وسایلو بیارم..

-کمکت می کنم...

پیاده شدیم

چمدونمو برداشتم

فرانکم کولشو بایه سری خرت و پرت ک خریده بود رو برداشتمو سمت خونه ای رفتیم

بی پناهی همراز
یہ در چوبی داشت..

درو باز کردیمو وارد حیاط شدیم

بالینکہ شب بود اما چ منظرہ ی بود

ی طرف باغچہ

ایون...تنور...حوض...لونه ی پرندہاو....

اروم اروم سمت خونہ رفتیم

برق خونہ روشن شد..

در چوبی باز شد...

زن مہربونی بالباس محلی توچہاروچوب در ظاہر شد

بادیدن ما..اولش نشناخت...اما بعد بادیدن فرانک اغوش گرمشو برایش باز کرد

بالہجہ ی شیرنش قریون صدقش رفتوب داخل دعوتمون کرد.. خدا انگار

جاء نفس

تورا در من

دمیدہ است

ی ک لحظہ نباشے

سیاہ مے شود

روزگار من ...

ہمگی دور سفرہ جمع شدہ بودیم..

فرانک...عمہ جون کہ حالا فہمیدہ بودم اسمش عمہ گلرخہ...

بی پناهی همراز

یه زن روستای به سنی ۶۰ یا ۷۰ ساله

چروک های کنار چشمش نشون از غصه های بی دریغی بود ک برای پسر شهیدش می خورد..

یه خونه ی نقلی..

که یه طرفش کرسی...دوتا اتاق تودرتو

طاقچه

ایون...بخاری نفتی چراغ که می سوخت و روش ابگوشت خوشمزه ای قل قل می کرد

ویه سماور بزرگ و که روش حسابی کار شده بودو سنگین بود گوشه ی اتاق...

دوتا فرش دست بافت کف خونه...یه رادیو تلوزیون ۲۱ اینچ روی طاقچه..

پشتی های نرم و بالشای رو مخلی هم کنار دیوار..

صفای و صمیمیت اینجا وصف نشدنی بود..

همش چنددقیقه ب آغاز فصل نو و سال نو مونده بود..

عمه گلرخ قران ب دست برای همه دعا می خوند

فرانکم ک زل زد ب تنگ بلور ماهی قرمزی ک توش رقصون رقصون می چرخید..

دستامو توهم گره زدم..

تنها ارزوم این بود ک مریض نباشم...دومی هم اینکه

میثم خوشبخت بشه

مهم نبود در کنار کی...فقط خوشبخت بشه...

با یاد فربد..گوشه شالمو گرفتمو مچالش کردم..

پارسال همین موقعه ها کنار هم بودیم

بی پناهی همراز

اما امسال...

آهی بلندی کشیدم

یه تصمیم اشتباه می تونه.. زندگی چندنفرو نابود کنه

دیگه مقصر اصلی ک خودش این وسط نابوده و تباه..

با گفتن آغاز سال یک هزارو سیصدونود ...

بنددلَم پاره شد و گوشه چشمم تر شد..

عمه لای قرانو باز کرد و رو ب رومون گرفت..

-بردارین... تبرکه... سال نوتون مبارک...

دست بردمو پول لای قرانو برداشتم.. سال نوی شماهم مبارک عمه

بادستش اشاره کرد ک ب سمتش برم

آغوششو برام باز کرد

سفت و محکم

در آغوشش گرفتم

بغض گلوم سرباز کرد و اشکام هری ریخت

یاد مادرم افتادم

مادری ک خیلی اذیتش کردم

یعنی کجاس...

مطمعنم اینبار دیگه ببخشی در کار نیس...

از بغلش ک بیرون اومدم

بی پناهی همراز

با سرانگشتای چروکش گوشه چشممو پاک کرد

-گریه نکن دورت بگردم...ایشالله امسال سال خوبی برات باشه

پرخیروبرکت..پرروزی و صفا

لبخندی ب روش پاشیدم..

نفر بعدی فرانک بود

همیشه پرو شور اشتیاق بود

تودلش غم بزرگی بود ک من ازش خبر نداشتم..

اما همیشه می خندید و لبش ب شوخی کردن باز بود

عمه گلرخ

بعد از اینکه عیدیه فرانکو داد

اشاره زدو گفت..

پاشین بریم اما مزاده

اون سبزه ی رو طاقچه هم باید ببریم سر مزار..

چادر گلدارشو دور کمرش بست..

ماهم رفتیم ک حاضر بشیم...

سعی کردیم

ساده ترین تیپ ممکن رو بزیم

از اتاق ک بیرون اومدیم

بی پناهی همراز
عمه گلرخ با خنده جلو اومد

با لهجه ی شیرینش گفت؛ همینطوری می خواین بیان
منو فرانک بهم نگا می کردیم..

-چطوره مگه؟؟

دست فرانکو کشیدو جلو برد

عمه جان

اینجا روستاس..

ادماشم بااین تیپ ومانتو فلان عادت ندارن..

برو تو صندوق دوتا چادر هست اونا رو بردار وبیا

هرسه مون خندیدیم

فرانک رفت سمت اتاقو در صندوقو باز کرد

وقتی چادر هارو آورد

اولش دودل بودیم ک سرکنیم یا نه

اما وقتی سر کردیم

صدای شلیک خندمون ب هوا رفت

چادرا خیلی بلند بودن برامون

بااینکه اولین باری بودی ک سر می کردیم اما

حسابی بهمون می اومدو بهش می نازیدیم

پشت سر عمه گلرخ از خونه بیرون اومدیم

بی پناهی همراز

چ هوای بود

افتاب...سرسبز

دیشبیم ک بارون اومدو هنوز بعضی جاها گل دارو خیس بودن

نفسی از ته دل کشیدم

نه دودی بود

ن بوی عطر گرون قیمتی

همش وهمش عطر گلای محمدی و لاله بود

بوی درختای سبز

بوی تازگی

بوی نوشدن

با صدای خوندن پرندها روح از تن خستمون بیرون می رفت و ب پرواز در می اومد

مردمای ساده وپراز صفای وصمیمت

با دیدن هم می ایستادنو شروع ب احوال پرسى می کردن

یا ب قول عمه گلرخ

دیده رو بوسی می کردن

ماچای ابداری ک می کردن مجبوربودی بعدش بجای ب جا موندن جای رژلبشون

خیسیه صورتتو پاک کنی

همه ب سمت امامزاده ی داخل روستاشون می رفتن

یه امامزاده ی کوچولو ک عطر معنویش تا شعاع چندکیلومتری هم پیدا بود....

بی پناهی همراز

کفشامونو بیرون آوردیمو وارد زیارتگاه کوچیکش شدیم

جلوتر رفتیم

دستم ک ب ضریح کوچیکش رسید

ی حس خوب و عشق وصف نشدنی نسبت بهش پیدا کردم

سرمو تکیه دادم بهشو و بوسیدمش

فرانک زیر لب اروم گفت..

دعا کن ک بهش برسی

خندم گرفته بود

-ب کی!!

-با خنده جواب داد:ب مجنونی ک توی شهرتون منتظرته

خندم ب اه تبدیل شد

-حتما تا الان از ذهن و یادش منو دور انداخته

دیگه انتظاری وجود نداره..

دستمو کشیدو رو ضریح گذاشت

-خدایا قسمت میدم

اینو عاقل کن بدبخت میثمو انقد حرص نده خدا

جلوی خندمو گرفتم تا قهقهه نزوم

ب شوخی گفتم

-خدایا

بی پناهی همراز
فرانکم ب معشوقش برسان

الهی امین...

لبخندش ماسید ب روی لبش

-تو... تو از دل من خبرداری مگه؟؟

انگشتمو رو بینیش گذاشتمو فشار ارومی وارد کردم

-زکی... فک کن خبر نداشته باشم

دستمو گرفتمو کنار خودش یه گوشه نشوند

-زود باش بگو ببینم از کجا

لبخندم شدت گرفت...

-از یه جا...

دستمو کشید

-اذیت نکن جان نگار...

-ب گوشیش اشاره کردم

-از اونجای جناب عالی امار رد می کنی میگی الان کجای

و اسمش تو گوشیت عشقم سیو کردی

ویشگونی از بازوم گرفت

-خیر ندیده فوضولیه منو می کنی

شونه ای بالا انداختم

-تقصیر خودته ک انقد ضایعه ی..

بی پناهی همراز

ب ادمای اطرافمون نگاه کردیم

ادماس ساده و بی ریای ب نظر می اومدن

شیرینی پخش می کردن

شکلات..میوه...لقمه های حلوا و خرما

وقتی کار عمه تموم شد

باهم

سمت قبرستون گوشه حیاط امامزاده رفتیم

عمه گلرخ

اشک توچشمام جمع شد

سبزه ی عیدو گذاشت گوشه ی سنگ قبر و خودش کنارش زانوزد

اروم اروم اشک می ریخت و زاری می کرد

ماهیم کنار قبر زانو زدیم تا فاتحه ای بخونیم

همسر عمه گلرخ بود

بعد از فاتحه خوندن

برگشتیم ب خونه...

شب شده بود

فرانک گوشه ی اتاق دراز کشیده بود و منم گوشه ی دیگه..

صدام می زد..

بی پناهی همراز

-نگار..

-جانم

-استرس نداری!!

ترسیده گفتم

-ن برای چی!!

-پس فردا دیگه

تعطیلات رسمی تموم میشه و باید...

تازه یادم افتاد

اهان

جواب ازمایشمو میگی

سرشو تکون داد

اره...

استرس نداری...

گوشه ی دیوار خیره شدم..ن یعنی چطور بگم

دیگه هیچی برام مهم نیس فرانک

برگشتونگام می کرد

-نگار...

-جانم

-میثم چی!!!

بی پناهی همراز
اه بلندی کشیدم..

-اگه مریض نباشی باهات ازدواج می کنی. خندم گرفته بود

-کی من.. فک می کنی منو می خواد دیگه... با چ رویی با چ انگیزه ی بخواد دوباره بیاد سمت من اخه

سرشو برگردوند

می ترسم نگار

زندگی تو بی میثم هیچ لذتی برات نداره

خندیدم

از کجا میدونی

پوزخندی زد

-چون میثم نیمه ی گم شدته

ادما بی نیمه ی گمشده زندگیشون ناقصن...

همیشه لنگ می زنی

نفس عمیقی کشیدم..

کاش میشد ب عقب برگشت... خیلی عقب..

از جاش بلندشد و نشست

-اگه بیاد سمت بله میگی

مشکوک نگاش کردم

من این همه لهش کردم باز بیاد سمت من مگه کم داره

خندش گرفت

بی پناهی همراز

حق داری

هرکی بیاد سمت تو کم داره...

اخمی کردم با لبای خندون

کیف دستیته کنار دستمو ب سمتش پرت کردم

چند روز اول عید عین برق و باد گذشت

امروز هفتم فروردین ماه بود

چمدونمو جمع کرده بودم ک برگردیم

صبح برفی و زیبای بود

با اینکه بهار بود

اما بخاطر شرایط اقلیمی و کوهستانیش نمه ای برف زده بود وهمه جارو سفید پوش کرده بود

شال بافتمو رو سرم انداختمو چمدونمو برداشتم

عمه گلرخ

با یه ظرف اب جلوی در ایستاده بود

سمتش رفتم

ظرف ابو قرانو کنار گذاشتو اغوششو برام باز کرد

سفت و محکم پره‌ای روسری محلیشو تودستم فشر دو بوسه ای ب لپش زدم

سرمو بوسیدو گفت

-مواظب خودت باش دختر جان-

بی پناهی همراز

موهامو نوازش می کرد

-زحمت دادیم عمه جان

از زیر قران تودستش رد شدم

-رحمتی عزیزجان...این طرفا بیای باز...نری حاجی حاجی مکه

بالبختند گفتم

-ایشالله خدا عمر طولانی بهتون بده باز مزاحمتون بشیم

چمدونمو برداشتم

ظرف سوغاتی رو تودستم گذاشت

-بگیر مادر...توراه گشتتون میشه

سرمو خم کردو بوسه ای ب پیشونیم زد

-مادر جان برین ب سلامت خدا ب همراهتون..

از پله های ایونش پایین اومدم

فرانک تو ماشین منتظرم بود

سوار ک شدم..بوقی براش زدیمو حرکت کردیم..

جاده لیز و لغزنده بود

ب ساعت ماشین نگاهی انداختم..

۷و۳۵دقیقه ی صب بود...خوب بود ب ازمایشگاه می رسیدم...

دست بردمو ضبطو روشن کردم..

صدای سامان جلیلی..تو ماشین پخش شد

بی پناهی همراز

فرانک

یه دستشو ب شیشه چسبونده بود دستش دیگش رانندگی می کرد

خیلی تو فکر بود

سرمو ب پشت صندلیم تکیه دادمو گفتم..

-طوری شده!!

-نوچی کرد

-لبخندم تلخ شد

-پس طوری شده..

سکوت کرد

نگاش نمی کردم..

خواست ک بحثو عوض کنه وگفت..

گشنت نیست!!

سرمو تکون دادم

-ن نیست..

نگام کرد

-استرس داری!!!

گوشه لپو گازی گرفتم

استرس...استرس واسه چی؟؟

بی رمق گفتم

بی پناهی همراز

-ازمایش دیگه

-اهان...ازمایش

-ن...استرس ندارم..

-خندید...جالبه...یعنی برات مهم نیس!؟

با انگشتم رو شیشه ی بخار گرفته شکلکی کشیدم

یه قلب تیر خورده

ب کارم خندیدم

-ن دیگه برام هیچی مهم نیس

یا مریضم یانیستم دیگه...

لبخندش ب عصبانیت تبدیل شد

-خیلی خوش خیالی

اگه مریض باشی میمیری بدبخت...زندگیت ایندت تباه میشه...میشی یکی یکی...

وسط حرفش پریدم

-یکی عین فرید نه؟؟

سرشو برگردوند

-خوب الان بگم وای استرس دارم...وای مریضم..کاری جلو میره

انگشتمو روشیشه گذاشتم

نقطه ی کشیدم

زندگی من یعنی داره ب ته فنجون سرنوشت می رسه

بی پناهی همراز

بی حوصله گفتم

-عیبی نداره...بزار برسه...هرکسی یه سرنوشتی داره دیگه...

گوشیش زنگ خورد

نگاهی ب گوشیش انداخت

اول اسمشو دیدم

...م

فکرم درگیر شد

...م

کی می تونه باشه.

سرسری حرف زد..

باشه...نه...نه...اره...ن هنوز...خداحافظ

نگاش کردم

-کی بود؟؟

بادلهره گفت

-مامانم بود...گفت کجایی!!

لبمو ب خنده کج کردم

عه...

سلام رسوندی

بی پناهی همراز
نزدیک شهر بودیم..

اشاره زدمو گفتم...از چپ برو

چرا؟؟؟

-خوب بریم آزمایشگاه دیگه

با گیجی گفت...

باشه ..

افتاب گیرو پایین دادمو نگاهی ب خودم انداختم

یه ارایش کوچولو داشتم

ی کرم یه رژ یه خط چشم

همین

شال چروک مشکیمو جلوتر کشیدم چتری هامو عقب دادمو عینک دودیمو زدم..

سرو وضعم خوب بود

دست تو کیفم کردم و رسیدم آزمایشگاه رو بیرون اوردم

گوشش پاره شده بود

یاد اون روز دعوا مون بامیثم و پاره شدن گوشه ی رسیدم افتادم

لبخندی کنج لبم جای گرفت

-اسم آزمایشگاه چی بود...

اهسته گفتم

-خاتم

بی پناهی همراز

سرشو تکون داد

با اهنگ زمزمه کردم..

سراغی از ما نگیری...نپرسیدی چ حالیم...

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم اینم

رفتم ک شاید رفتنم فکر تو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالت تو بهتر بکنه..

ماشین از حرکت ایستاد

بدون خدا حافظی

از ماشین پیدا شدم...

صدام زد

-نگار...صب کن پیام باهات

برگشتم عقب

-ن...نیا

-چرا اخی

پشتمو بهش کردم

-اینجوری راحت ترم...

درو بستم..

اهسته با قدمای نامیزون و کج و کوله سمت ازمایشگاه رفتم

خلوت بود

بی پناهی همراز
رسید توی دستم مچاله شده بود

کنار پذیرش ایستادم...

-خانم جونی پشت میزش نشست

ارایش لایتنی داشت

موهای رنگ شده

ناخونای کاشته شده

درکل خوشگل بود

رسید و رو پیش خوان گذاشتم..

خانوم....

سرشو بلند کرد

-رسید و برداشت

-خوش اومدین

لبمو گازی گرفتم

-سال نوتون مبارک...

زبونم نمی چرخید

اهسته گفتم...ب همچینین..

نگام کرد

-خوبید خانوم

قلبم از حرکت داشت می ایستاد

بی پناهی همراز

لبمو ترک کردم

-خوبم

اشاره زد

-بشینین..صداتون می زنه

چرخیدم

نشستم

اما رو زمین

ن روی صندلی

قلبم کند می زد

خیلی کند...

خانومی کنار پام نشست...

-خوبی دخترم

-دستم بلند کردم

-با لبای خشک شده گفتم

-اب...اب لطفا

ازجاش بلندشد

سرم گیج می رفت

بعداز چنددقیقه زیر بغلمو گرفت...بلندشو دخترم...بلندشو...

لیوان ابو ب لبم نزدیک کرد

بی پناهی همراز

شیرین بود...

-بخور عزیزم..

لبمو ترک کرد

قلبم تندتر می زد

بهتر شده بودم...

-اسممو ک صدا زد...اول یه نیم نگاهی ب خانوم کنارم ونیم نگاهی ب دختر پشت پذیریش انداختم..

بلندشدم

چرا زمان از حرکت نمی ایستاد....چرا...

جوابو گذاشت رو میزش

جلوتر رفتم..

برش داشتم

جرعت نگا کردن بهشو نداشتم

-برین اتاق پزشک کارتون دارن...

-کجا برم

ادرس جای قبلی رو بهم داد

همون خانوم دکتر..

سرمو پایین انداختم..

سمت راهرو رفتم..

بی پناهی همراز
جلوی در اتاق ک رسیدم

خسته با فکری اشفته بدون در زدن وارد اتاق شدم
خانوم دکتر سرش پایین بودو چیزی می نوشت..

سلامی دادم

سرشو بلندکرد

-خوبی عزیزم

بفرمایید..

کنار دیوار رو مبل تک نفره ای نشستم

نفس عمیقی کشیدم

بلندشد

-خوب

جوابتو گرفتی...

برگه رو سمتش گرفتم

ازدستم گرفتم

برگه ب اولو کنار زد

برگه ی دومو با دقت خوند...

-خوب...

عینکشو بالا داد..

مبارکه

بی پناهی همراز

از جام بلندشدم..

-چی!!!!

نگام کرد...

-عزیزم منفی بود... ایدز نداری...

از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم

-راس میگی خانوم دکتر

وای وای وای خدا

ممنونم ممنونم

رفتم سمت دکتر

از هیجان تو بغلم گرفتمش

با مهربونی چندتا ب پشتم زدم

-خداروشکر دختر جون خداروشکر..

برگه رو از دستش گرفتم...

بعداز خداحافظی با ذوق وصف نشدنی سمت بیرون رفتم..

در ماشینو باز کردم و نشستم

فرانک با گوشیش ور می رفت..

بی هوا در اغوشش گرفتم

عاشقتم فری عاشقتم

من ایدز ندارم

بی پناهی همراز

ندارم

ندارم

با خوشحالی محکم بغلم کرد

-وای نگار... خوشحالم خیلی خیلی

سرم تو بغلش بود

سرمو بلند کردم

بوسه ای ب پیشونیم زد

-اوف شکرت خدا... شکرت

سرجام برگشتم

-حرکت کن...

-کجا؟؟

بریم خونه

پیش مامانم

صورتمو برگروند

-اما نگار باید یه چیزی بگم...

توچشماش خیره شدم

-چی شده

گوشیشو روشن کرد

گشت وگشت پیامای رو روب روم گرفت

بی پناهی همراز

-بگیر

بخونش...

گرفتم...

نام فرستنده...مریم...

فرانک...میثم داره از ایران میره

ساعت ۳ پرواز داره...

با دقت زیروروش کردم

چشمام از حدقه می زد بیرون

گفتم...فرانک...این...این مریمه

خواهر میثم

سرشو تکون داد

گوشی رو بهش دادم...پس داره می ره؟؟

-اره داره میره

ب بیرون نگا کردم

-خوب...خوب بره..چی کنم

فرانک دادی زد...چی چی رو بره...یعنی پشیمون نیستی از کارت...

نگاش کردم

-الان ک دیگه آزمایشتم منفی شده دختر

نزار بره نزار...

بی پناهی همراز
دل‌م‌هری ریخت...

-وقتی می‌خواد بره... بزار بره... من من نمی‌تونم جلوشو بگیرم...

جیغی زد

-بسه نگار

عاقل شو

ادم شو...

نزار بره

ب ساعت نگاه‌ی کردم

۲ بود

اوه تا ما بریم اون رسیده...

از خوشحالی یه جیغ دیگه زد

خندیدم

زیادم خوشحال نباش شاید داماد بله نکه...

خندید

-عاشقتم نگار... عاشقتم روانی

اهنگ شادی گذاشتم

بزن بریم.. ک دامادمون پرید...

تافرودگاه یک ساعت ونیم دوساعتی راه بود

بی پناهی همراز
اما فرانک با سرعت لای می کشید و از بین ماشینا عبور می کردم
افتاب گیرو پایین کشیدم

کش مومو باز کردم کل چتری هامو جلوی پیشونیم ریختم
از پشت دم اسبی بستمشون وزیر شالم رهاشون کردم
خط چشممو تجدید کردم یه رژلب مایع قرمز ب روی لبام مالید...

فرانک سوتی زدو گفت

اوه له له..عروس می بری

.ذوقم وصف نشدنی بود..

گفتم:خوبم چطوره؟؟

ویشگونی از لپم گرفت...گوگولیه منی

اما...

-اما چی!!

اشاره ب شالم کرد..

مشکی چرا؟؟؟

-لبام اویزون شد

-پس چی بیوشم

با انگشتش ب عقب اشاره کرد...توساک عقب یه شال جیگری هست..اونو بردار ب رزت بیشتر میاد..

خندم گرفت..

برگشتم عقبو ساکشو جلو اوردم..

بی پناهی همراز
میون لباساش شال جیگریه دور کارشدشو برداشتم..
سریع با شال خودم عوضش کردم..
-نه عالی شدم...دستت دردکنه..
چشمکی زد...-قابل تورو نداره..
عطرشو از میون لباساش برداشتم...عاشق بوش بودم..
دادش دراومد
-نگار دوش نگیری باهاش...کم بزن خواهشا..
سرمو تکون دادم
-خوب بابا خسیس
ی کمی ب گردن و میچ دستم زدم..
چ عطری داشت
سرد وخنک و خوشبو
عطرو سرجاش گذاشتم...
ب ساعت روی میچ ک نگاهی انداختم..
ساعت ۳ بود
بااسترس گفتم
رفته حتما فرانک ساعت ۳ شده..
با هول هولکی پاشو رو گاز فشار داد
نترس می رسیم..

بی پناهی همراز
ب جلو چشم دوخته بودم...

گفتم؛ فرانک... نکنه منو پس بزنه...

چنگی ب صورتم انداختم

نکنه بگه برو دیگه نمی خوامت... نکنه با دوس دخترش داره میره... نکنه....

وسط حرفم پرید

-آی نگار... رگبار بستی

اصلا بگه

خوب می کنه بگه...

چندبار دلشو شکستی چندبار خارو ذلیلش کردی

حق نداره بزاره بره...

دستامو قفل سینم کردم و گفتم..

پس رفتن ما بی فایده برگرده....

نگاهش پراز عصبانیت بود... دستمال کاغذی رو برداشتمو پرت کرد ب سمتم...

با جیغ گفتم... چته خوب چرا وحشی میشی یه دفعه

-این همه اون پاپیش گذاشته.. یه بارم تو پاپیش بزار

میمیری... چیزی ازت کم میشه...

ب صورت غرق عرقش نگاه کردم

رانندگی با استرس خستش کرد بود

گفتم: چی کنم

بی پناهی همراز
دست خودم نیس....

مطمعنم البته تا الان رفته...

در ثانی حق داره هرچی بهم بگه... حق میدم بهش

بزار یه بارم اون منو پس بزنه..

شیشه رو پایین دادم

نزدیک بودیم...

ماشین ک از حرکت ایستاد

هول هولکی از ماشین پیادشدم

سمت در می رفتم ک با صدای فرانک ب عقب نگاه کردم

صب کن نگار... صب کن..

جلوتر اومد

-چی شده...

اشاره کرد... دست خالی میری....

گیج گفتم... کمپوت ببرم یعنی؟؟؟

زد تو سرم

نه دیونه... گلی کادوی حلقه ای....

گنگ گفتم

گل و کادو حلقه از کجا بیارم براش...

داشت فک می کرد...

بی پناهی همراز
-یه لحظه صب کن

رفت سمت ماشینش

خم شدو از داش بردش یه چیزی برداشتمو سمتم دوید

نزدیکم ک رسید

مشتشو باز کرد..

دستمو جلو بردمو حلقه ی تو مشتشو برداشتم

-چیکارش کنم...

خنگی دیگه...حلقه رو چیکارش می کنن دستش کن دیگه

-یعنی من تقاصای ازدواج کنم؟؟؟

عصبی گفتم

-نترس نمی خورت.نمیمیری ک...

سرشو خاروندوب اطرافش نگاه کرد

زن وشوهر پیرومسنی دست تودست هم از فردوگاه بیرون می اومدن...

فرانک سمتشون رفت..

-کجا میری

دادزد؛برمی گردم...

سمتشون رفت

یه کمی حرف زد باهاشونو گل تودستشونو ازشون گرفت

بی پناهی همراز
برق تعجب از چشمام پرید...

سمتم دوید

خندیدموگفتم...دیونه چیکارمی کنی!!!

-بیایینم گل برو ببینم چیکارمی کنی...

محکم بغلش کردم

دستشو پشتمو گذاشتوگفت؛

بعدا از خجالتم بیرون میای حالا برو ببینم چ می کنی...

ازش جداشدم

-دست خالی برنگردی...

اطاعت قربان

بوسه ای ب گوشش زدمو با حلقه ی نقره و ی دسته گل زنبق و رزو و گلابول سمت داخل رفتم...

چقد شلوغ بود...

باید سمت گیت پرواز می رفتم...

همه جارو گشتم

تک تک صندلی هارو دید زدم

نبود

ب ساعت بزرگ توسالن نگا کردم

۳ونیم بود...

خسته رو صندلی نشستم

بی پناهی همراز
ب بیلبرد پرواز ک نگاه می کردم
پروازش ساعت ۳ باید باشه...

نبود

یعنی پریده...؟؟؟

کلافه تکیمو ب صندلی دادم

ب خشکی ای شانس

گوشیم داشت زنگ می خورد...

برش داشتم...فرانک بود...دکمه اتصالو زدم -چی شد پیداش کردی...

افسرده گفتم...ن نیست...یعنی فک کنم پریده...پروازش رو بیلبرد نیس

عصبی گفتم...ای لعنت ب این شانس..

کجای الان

اشفته گفتم

-رو صندلی توسالین نشستم...

-ناراحت گفتم؛ بمون اومدم...

بلند شدم تا برم ابی بخورم..

گلم خشک شده بود

گریم داشت درمی اومد

باچشمم بازی بازی می کردم تااشکم سرریز نشه..

بی پناهی همراز
نزدیک بوفه بودم ک سرمو بلند کردم

اولش تار دیدم

دستمو رو چشمم کشیدم

-ن درست می بینم

خدایا...خودشه یعنی!!!

جلوتر رفتم

هیكل مردونش...قد بلندش..موی مشکیش

از پشت مو نمی زد باهاش...

تو دو قدمیش بودم...

چمدونشو می کشید دنبال خودش...

از حرکت ایستاد

پشتش بودم

عطرشو بو کشیدم

خودش بود

خوده خودش

عطر سردو خنکش....

قدش بلند تر بود

رو دوتا ما ایستادم

دستامو بردم جلو رو چشماش گذاشتم...

بی پناهی همراز

ترسید

خواس ک برگرده

نذاشتم

اروم

شددستشو رودستم گذاشت...

دستمو برداشتو...ب حرکت کردنش ادامه داد

دلم لرزید

وقت نبود

داشتم از دستش می دادم

صداش زدم

-میثم

ایستاد

اما برنگشت

-میثم

دست توموهای اشفتش کرد

تکونی خورد

-میثم نرو...غلط کردم توصیح میدم برات

باز حرکت کرد

دویدم سمتش

بی پناهی همراز
-برگرد میثم...ببخش منو...نرو...

ایستاد

دسته ی چمدونشو ول کرد

برگشت عقب

ب صورتش خیره شدم

چشمای معصومش قرمز بود

نمیدونم از خستگی بود

از کلافگی یا بی خوابی

یا شایدم گریه

جلوتر رفتم

دستمو بردم بالا تالمس کنم صورت ته ریش دارشو...

عقب کشید

-اینجا چیکامی کنی...

صداش گرفته بود

دلو زدم ب دریا

باید غرورمو می شکستم

پس گفتم...

-منو ببخش

میدونم دلخوری..میدونم من پراز اشتباهم پراز گناهم پراز عرورو خودخواهیم

بی پناهی همراز

نرو

برگرد

میدونم دلتو شکستم

میدونم قدر تو ندونستم

میدونم

نرو

نرو زندگیه من بی تو می لنگه

نامیزونه

نرو

حق داری...نگام نکنی...حق داری نبینی منو حق داری متنفرشی ازم

سرمو بلند کردم

تو چشماش خیره شدم

مردمک چشمش می لرزید

-نرو میثم

خامی کردم

بچگی کردم...

من...من اشتباه کردم

برگشت...خواست ک بره

گوشه ی چشممو پاک کردم

بی پناهی همراز
گریم بندنمی اومد
باناراحتی گفت...

اگه پشیمون بودی ب درخواستم جواب مثبت میدادی

دیگه دیره نگار....

هق هق می کردم

یاد برگه ی ازمایشم افتادم

از توکیفم هول هولکی درش اوردم

گریه کنان گفتم

ببین

...من فکرم مریضم. نمی خواستم ادیتت کنم... نمی خواستم توهم گریبان من بشی

ازم دور شده بود

با گریه خودمو بهش رسوندم

برگه رو جلوش گرفتم

ببین میثم... تورو خدا ببین بعد برو

حداقل با کینه نرو

برگه رو گرفت... بی تفاوت نگاهش کرد...

خوندش...

برگه رو سمتم گرفت

-بگیر... برو خونه... من پروازم تاخیرداشت... الاناس ک بیره...

بی پناهی همراز

زور اخرمو زدم

روی دو زانو خم شدم

حلقه رو سمتش گرفتم

عین ابریهار اشک می ریختم

-بامن ازدواج کن....خواهش خواهش خواهش

نگام کرد

چنددقیقه گذشت

دورمون حلقه زده بودن...

لبخند تلخی زدوگفت..برو خونه نگار...خداحافظ

بانامیدی رو زمین نشستم

نرو نرو نرو

چمدونشو کشیدورفت

دست کسی جلو اومدو بغلم کرد

دوتایی رو زمین بودیم

هق هق می کردیم

-گریه نکن نگار

پاشو بریم

پاشو...حق بده بهش...حق بده

بی پناهی همراز
با گریه گفتم... حقمه... من مقصرم

مقصر

صدای پیچ فرودگاه اعلام می کرد ک پروازشون پرید

گریه شدت گرفت...

قلبم داشت از حرکت می ایستاد

با کمک فرانک از جام بلندشدم

همه با دست مارو نشون می دادن

فین فین کنان..از در فرودگاه بیرون اومدیم

نزدیک ماشین بودیم

حس کردم کسی صدام می کنه

دست فرانکو ول کردم

برگشتم عقب...

خودش بود

میثم بود...

دویدم سمتش

چمدونشو ول کرد

دستاشو باز کرده بود

اومده بود... نرفت... اون بی من نرفته بود

رفتم تو بغلش...

بی پناهی همراز
شالم از روسرم افتاده بود

موهام تورقص باد پریشون شده بود

سرمو توگودیه گردنش فرو کردم

عاشقتم...عاشقتم...آرامش پیدا م‌کنم میان دوستت دارم‌های ے که

از چشمانت به سمتِ قلبم ...

سرازیر م‌شود ... 

پایان رمان نگار

۱/اسفند/۹۵

ب قلم زهرا رضایی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .